

دموکراسی، یک انقلاب زیانیست. زیان تفاهم به جای زیان فرمان،
به جای زیان خدا، به جای زیان قدرت، به جای زیان ترس،
به جای زیان وحدت، به جای زیان اثولوژی،
به جای زیان دین.

اُقلیت و آزادی

منو چهر جمالی

مرکز نشر و فروش: انتشارات ارس

5 North End Road, London W14, England
Tel & Fax: 071-371-1809

۲

۱۹۹۱

لندن - انگلستان

همه حقوق برای نویسنده محفوظ است

پیش گفتار

آزادی با رهائی از «استبداد دینی» شروع میشود . عقیده دینی و سپس عقیده ایدئولوژیکی ، ترفترین و دامنه دارترین و شدید ترین مستبدان هستند .

تا استبداد عقاید و ادیان و ایدئولوژیها در جامعه نابود ساخته نشوند ، انسان به هیچ گونه آزادی سیاسی یا اقتصادی یا تربیتی یا اجتماعی یا حقوقی دست نخواهد یافت . استبداد دینی و عقیدتی و ایدئولوژیکی را از بین بردن ، از بین بردن دین و عقیده و ایدئولوژی نیست . مسئله ، زدودن دین یا عقیده یا ایدئولوژی نیست ، بلکه مسئله ، زدودن امکانات استبداد آنهاست . بدون رهائی از استبداد عقیده و دین و ایدئولوژی ، انسان نخواهد توانست آزادانه بیندیشد . مبارزه با استبداد هر گونه عقیده ای ، چه دینی ، چه ایدئولوژیکی ، چه علمی ، چه فلسفی ، بنیاد مبارزه برای آزادیست . با این مبارزه است که نخستین گام برای آزادی و دموکراسی برداشته میشود . با گرفتن امکان استبداد از عقیده و دین و ایدئولوژیست که زیر آب استبداد آخوندی و حکومتش و زیر آب احزاب ایدئولوژیکی زده میشود . پذیرفتن و ترک آزاده عقیده ای ، باید از لحاظ حقوقی و سیاسی و تربیتی و اقتصادی برای هر فردی تأمین گردد تا امکان استبداد عقاید و ادیان و ایدئولوژیها به کلی نابود ساخته شود . از این رو مسئله اقلیت ها ، مسئله بنیادی آزادیست .

من این مقاله دراز را وقتی ده سال پیش در آغاز رویداد «

تخم یک اندیشه باید در زمین روان یک ملت کاشته شود تا بروید . چنین اندیشه ای زنده خواهد بود . یا به عبارت دیگر یک اندیشه باید در یک جامعه از نوزائیده بشود تا اندیشه نیرومندی باشد . یک اندیشه باید در زبان یک ملت ، اندیشیده شود . در زبان یک ملت اندیشیدن ، یعنی با خردی که از جان آن ملت تفذیه میشود ، اندیشیدن .

ما باید اندیشیدن خود را درباره آزادی از اندیشه های آغاز کنیم که در عرفان به زبان فارسی اندیشیده شده است . هر چند این آزادی ، آزادی درونیست ، ولی زمینه بسیار باروری برای اندیشیدن در باره آزادیهای بروانی ، آزادیهای اجتماعی و سیاسی و حقوقی است . در تصوف ایرانیست که اندیشه های آزادی ، علیرغم استبداد دینی و عقیدتی روئیده و بالیده است نه در شریعت و نه در میان آخوندها . از سوئی ، از درون ویر فراز اندیشه های زنده عرفان درباره آزادی اندیشیدن و آنرا گسترشیدن ، به هیچوجه بازگشت به تصوف به طور کلی نیست . ایندورا باید از هم جدا ساخت .

آزادی با رهائی از استبداد سیاسی (از حکام مستبد و از حکومتهای مستبد و از احزاب مستبد) شروع نمیشود بلکه

بزرگترین انقلاب ارتجاعی ایران» نوشتم ، کسی در فکر چنین مبارزه‌ای نبود و به این مبارزه ارزشی نمیدادند . مبارزه با آخوندها یا مبارزه با دین اسلام یا با مذهب تشیع هنوز مبارزه با « استبداد دینی و عقیدتی و ایدئولوژیکی » نیست . یک نگاه به نشریات آن زمان ، چه در خارج ایران چه در داخل ایران ، این مطلب را روشن میسازد .

در آن هنگام این مقاله به همت و گشوده فکری آقای ستار لقائی در نشریه « پیام » ، بدون اعمال هیچ گونه سانسوری منتشر شد . چند قسمت از آن نیز در نشریه « ایرانزمین » به مدیریت آقای قلیائی در فرانکفورت منتشر شد .

پس از ماهی چند ، تغییرات مختصری به آن دادم ، و خواستم آنرا به طور جداگانه چاپ و منتشر سازم ولی تا به حال اجرای این نیت بتأخیر افتاد . اکنون که تصمیم گرفته ام بعضی از تفکرات خود را در باره « آزادی وجودان » منتشر سازم ، نشر این دفتر ضرورت پیدا کرده است .

منوچهر جمالی

فوریه ۱۹۹۱

اقلیت و آزادی

چه کسی احتیاج به آزادی دارد ؟ آیا من که سازگار و همنگ و همعقیده با اکثریت مردم هستم ، احتیاج به آزادی دارم ؟ من که وابسته به گروه غالب هستم با همه عشق به اصل آزادی ، احتیاج به آزادی ندارم . فقط آنکسیکه « احتیاج به آزادی پیدا میکند » ، میداند آزادی چیست و یا آنکه در می‌یابد که آزادی چه چیز نیست . تا این احتیاج باشد ، وجود نداشته باشد ، سراسر گفتگوها و دعواهایها ، یاوه سرائیست .

یک مرد متفرکره تنها میان میان میونها نفر ، رأی و فکر دیگری دارد ، وهیچکس گوش به حرف او نمیدهد و یا با بی اعتنایی از وجود او می‌گذرند ، احتیاج به آزادی دارد . یک روش‌نگار ، یک مرد سرپیچ ، یک اعتراض کننده به دستگاه یا عقیده حاکم ، یک منتقد از سیاست و تربیت حاکم ، احتیاج به آزادی دارد . کسیکه سازگار با جماعت و دریستر اکثریت ، از زندگانی اجتماعیش تمتع می‌برد ، آزادی را نمی‌شناسد . او فقط « نظم » را می‌طلبد ، میخواهد که « نظم » بجا بماند

احتیاج کسانیست که طور دیگر میاندیشند ، طور دیگر زندگی میکنند . و آنانیکه غیر از اکثریت میاندیشند یا احساس میکنند ، اقلیت ها هستند . اقلیت با یک فرد شروع میشود . نقطه شروع اقلیت ، فرد است . همیشه یک اقلیت تازه با قیام یک فرد ، نضیج میگیرد . شاید احتیاج برای آزادی در یک فرد معرض که تنها ایستاده است ، شدیدتر از همه جا باشد .

هرچه این فرد ، عقیده و فکرش را توسعه داد ، و همراهان و همفکران پیدا کرد ، این شدت احتیاج ، کمتر میگردد . اینست که « آزادی فردی » ، از این لحاظ اهمیت اساسی دارد ، چون « شدت احتیاج برای آزادی » در او بیشتر میباشد . فرد است که بیش از همه احتیاج به آزادی دارد . هرکسی باید احتیاج به آزادی داشته باشد تا برای آزادی مبارزه کند . معمولاً اکثریت های سیاسی و فکری و دینی و نژادی ، احتیاج به آزادی ندارند ، چون همنگ و همعقیده و هم نژاد هم قوم اکثریت هستند . اسا سا « احساس این درد » را بطور اصیل نمیکنند (در فقدان آزادی) .

در فقدان آزادیست که انسان را وامیدارد تا تجدید نظر در تعریف و محتویات آزادی بکند . در اکثریت و گروه یا طبقه حاکم ، این درد فقدان آزادی ، نیست . ما از آنروزیکه حاکم بر جامعه بشویم ، قدرت احساس برای « درد آزادی » یا « درد فقدان آزادی » را از دست میدهیم . اکثریت ، همیشه در یخبری از این درد زندگی میکند . یک

و آرامش برقرار باشد تا ادامه تمتع گیری او بدون دغدغه خاطر تضمین گردد . برای او هر منقدی ، هر معارضی ، هر سر پیچی . هر روشنفکری ، یک خرابکار ، یک ضد صلح ، یک ضد اجتماع است .

« حق آزادی » تا « احتیاج برای آزادی » ، دو چیز مختلفند . « حق آزادی » ، برای جمعی که احتیاج به آزادی ندارد ، حق بی معنائیست . جامعه اکثریت یا طبقه حاکم ، احتیاج به آزادی ندارد . در جامعه ای که همه همنگ و یکدل و یکرنگ و یک رأی و یک فکر و یک عقیده باشند ، به فرض آنکه « حق آزادی » را نیز داشته باشند ، در چنین جامعه ای این حق ، هیچگاه مورد استفاده قرار نمیگیرد . یا به عبارت بهتر « نمیتواند قابل استفاده قرار بگیرد » ، چون کسیکه احتیاج به آزادی داشته باشد ، در میان جامعه پیدا نمیشود . از حقی که در اجتماع استفاده نمیشود یا نمیتواند استفاده بشود ، آن حق از بین میرود . از آزادی که نتوان استفاده کرد ، آن آزادی نابود خواهد شد . در جامعه ای که وحدت کلمه و وحدت عقیده و وحدت سیاسی و وحدت فکری هست ، احتیاج به آزادی نیست . دادن حق آزادی به چنین جامعه ای ، اعطای یک حق بدون ارزش میباشد . کسی نیست که بتواند از این حق استفاده کند . مثل دادن حق تمتع جنسی به کویکان میباشد . آزادی ، « احتیاج اقلیت هاست » . آزادی ، احتیاج تکروان و مطرودان و عاصیان و روشنفکران و معرضان و مخالفان است . آزادی ،

اکنون که رئیم آخوندی همین عame را از تو تقویت میکند و آنان را در اضطرابات و دلهره ها و وحشت های اقتصادی و سیاسی و زندگانی روزانه میکشاند ، احتیاج آنان به «نظم» نیرومندر میگردد ، وهمین «احتیاج به نظم» ، پیش رو پیدایش یک دیکتاتوری تازه میگردد . عطش برای نظم ، عطش برای آزادی را بکلی بکنار میزند . عطش برای آزادی را اقلیت ها دارند . برای آزمایش ، یک حرف بر ضد عقیده یا روش اکثریت بگوئید تا ببینید مزه محرومیت از آزادی چیست ، تا دریابید که درد فقدان آزادی ، چقدر جانگزاست .

یک عضو اکثریت ، نمیتواند فقدان این آزادیها را تجسم کند تا چه رسد به اینکه آنرا مزه کند . یک عضو اکثریت ، افتخار به این دارد که «حق آزادی» را به اقلیت ها داده است . اگر میخواهید «احتیاج به آزادی» پیدا کنید و بدانید که این درد ، چه مزه ای دارد ، بروید برای چند روز عضو یکی از اقلیت ها بشوید .

اقلیت ها و منفردان (تکروان) چون غیر از آن میخواهند و غیر از آن میاندیشند و غیر از آن معتقدند و غیر از آن « هستند » که اکثریت میخواهد یا میاندیشد یا معتقد است یا « هست » ، ضرورت وجود آزادی را درمی یابند و طلب آزادی میکنند .

با ازین بردن اقلیت ها ، با مهاجرت اقلیت ها ، با تبعید اقلیت ها ، از این نیازمندان به آزادی که جو اضطراب و ناراحتی را فراهم میآورند ، کاسته میشود . با ازین بردن

عضو اکثریت ، فقط میتواند بر اصل « همدردی » ، تصویری از « درد آزادی » داشته باشد . یک عضو اکثریت ، وقتی که احساس بکند که یک فرد مطروح یا مرتد یا معارض یا منتقد ، از فقدان آزادی ، درد میکشد ، در اثر « همدردی » با او ، میتواند بطور غیر مستقیم درک آزادی را بکند .

وقتیکه با درد او شریک شد ، همدردی با او پیدا میکند . اکثریت فقط بطور همدردی با اقلیت ها میتواند درک درد آزادی یا درک درد فقدان آزادی را بکنند ، و گرنه راه مستقیم برای درک آزادی ندارند . در جامعه ای که اقلیت نیست ، اکثریت ، احساس آزادیش را از دست میدهد . این درد آزادی اقلیت است که اکثریت را با مسائل آزادی آشنا میسازد . جامعه ای که همدردی با اقلیت ندارد ، آزادی ندارد . آزادی اقلیت ها ، آزادی اکثریت است . اکثریت ، همیشه به تبعیت و بواسطه اقلیت هاست که به آزادی میرسد . اکثریت ، یک احساس مستقیم و بلاواسطه « درد آزادی » را ندارد . تا کسی تنها روی نکند ، تاکسی عضو یک جامعه اقلیت (چه سیاسی ، چه مذهبی ، چه) نباشد ، نمیتواند بطور مستقیم احساس درد فقدان آزادیها را بکند . تاکسی درد فقدان آزادی نداشته باشد ، اصلاً مفهوم آزادی برای او بی ارزش و بیگانه و نامفهوم است .

« عامه » ، نمیداند که آزادی چیست و برای چه خوبست . اینست که عامه فقط در اثر همدردی با افرادی ، همدردی با روشنفکران به درد آزادی آشنا میشود .

ما نیستیم که به اقلیت‌ها آزادی میدهیم، بلکه این اقلیت‌ها هستند که ضمانت آزادی مارا میکنند، آزادی ما را زنده میسازند. اقلیت‌ها، «خمیر مایه آزادی» هستند، آزادی را در ما تحریک میکنند. ما میفهمیم که آنها چه ندارند و از نداشتن آزادی، یک انسان چه رنجی میبرد. ما درد فقدان آزادی آنها را در اثر همین «حس همدردی اجتماعی» در می‌یابیم، و برای آزادیهای گمشده و فراموش شده بر میخیزیم. ما موقعی آزادی خواهیم خواست، که اقلیت‌ها این اراده خواب آلوده مارا بیدارسازند. آزادی، موقعی هست که اقلیت‌ها میتوانند «باشند»، و اقلیت‌ها احساس آزادی میکنند. وقتی که دستگاهی نمیتواند تحمل اقلیت‌هارا بکند، نمیتواند تحمل کند که اقلیت‌ها برای وجود خود، برای انتشار افکار خود تلاش کنند، آن دستگاه، آزاد نیست. باز از نو تائید میکنم که مقصود من اقلیت‌های مذهبی و دینی به تنها نیستند (هر دینی، مذاهب مختلف دارد، تسنن در ایران یک اقلیت مذهبی است. یهودی و مسیحی و بهائی در ایران اقلیت‌های دینی هستند نه مذهبی)، بلکه شامل همه نوع اقلیت‌ها میشود. از اقلیت‌های قومی و نژادی و زبانی گرفته تا اقلیت‌های فلسفی و ایدئولوژیکی تا اقلیت‌های سیاسی تا اقلیت‌های دینی و اقلیت‌های مذهبی. از اقلیتی که امروز تو دهنی میخورد و تحت فشار قرار گرفته است، من تصور دردی را میکنم که نوزی در بیان فکر خودم خواهم

و تبعید و کشتار روشنفکران، با بستن دانشگاهها، مقصود حذف این اقلیت‌های فکری و فرهنگی و سیاسی هست که درد فقدان آزادی را در میان اکثریت بیدار میسازند. اینها هستند که فریاد از درد فقدان آزادی میزنند. اینها هستند که از فقدان آزادی، وحشت و دلهز و نگرانی دارند نه آن عame، نه آن اکثریت. آزادی را این روشنفکران که در اقلیتند، میخواهند، این اقلیت‌های مذهبی و دینی میخواهند، این اقلیت‌های سیاسی میخواهند. وقتی اینها نیستند، کسی نیست که این «خواست آزادی» را در ملت بر انگیزاند. اکثریت در اثر عدم احتیاج، از «خواست آزادیش» میکاهد یا آنکه این «خواست آزادی»، انگیزه ای ندارد که بکار افتد و به تکاپو پردازد. اکثریت در مسئولیت همدردیش هست که با آزادی خود از نو تماس تکروان نبودند، و درد فقدان آزادی را در دوران شاه محسوس نمیساختند، آن ملیونها خلق بخیابانها نمیریختند. آن درد بود که مسری شد و خلق را به همدردی کشانید.

ما به وجود اقلیت‌ها، فقط برای تزئین دادن به اجتماع خود، یا برای آنکه روح مدارائی خود را نشان بدھیم، احتیاج نداریم. ما به وجود اقلیت‌ها محتاجیم، چون اقلیت‌ها، تولید «خواست آزادی» در اجتماع ما میکنند. مابدون اقلیت‌های فلسفی و سیاسی و اجتماعی و دینی، در خطر از دادن آزادی هستیم. این

که نگرانی برای اقلیت هایش ندارد ، آزادیش نابود خواهد شد . آزادی را ، ما برای نشان دادن بزرگواری خود با حالت ترحم و اظهار قدرت ، به اقلیت ها نمیدهیم . این مائیم که در اقلیت ها ، با مسائل آزادی خود روپرتو میشویم . ما در اقلیت هاست که می بینیم چقدر آزادی در جامعه داریم . در همدردی با آنهاست که ما باز « درد آزادی » پیدا میکنیم . آزادی یک درد است . آزادی ، یک درد همیشگیست . آنکه درد آزادی دارد ، هیچگاه سالم نمیشود . کسیکه از این درد شفا ییابد ، آزادی را فراموش خواهد ساخت . درد آزادی را هرچه مداوا بکنید ، بیشتر خارش میآورد و بیشتر زخم میکند و بیشتر بر درد میافزاید . این درد آزادی است . مداوای این درد ، برای این نیست که « خواست آزادی » کمتر بشود ، بلکه در مداوای آزادی ، ما بر درد خود برای آزادی میافزاییم . عطش آزادی ما بیشتر میگردد . هرچه آزادی بما بدهند ، باز کم است . وقتی در همدردی با اقلیت ها ، این درد به طور غیر مستقیم به ما سرایت کرد ، و آن « خواست آزادی » در ما به تلاش افتاد ، مافقط برای خاطر او یا برای خاطر خود مبارزه نمیکنیم . این آزادی که ما میخواهیم ، آزادی برای همه است ، آزادی برای یک یک افراد است . آزادی که فقط به نفع من و گروه من و همعقیدگان منست ، آن آزادی نیست . من برای آن آزادی میجنگم که برای همه است . کسیکه برای آزادی خودش یا آزادی خانواده اش ، یا آزادی گروه و طبقه اش میجنگد ، بر ضد آزادیست . در عالم آزادی ، همه

داشت . مگر آنکه نخواهم هیچوقتی فکری از خود داشته باشم . انسان نمیداند چه روزی احتیاج به آزادی خواهد داشت . اما وقتی که این احتیاج را پیدا کند ، از فقدانش رنج خواهد برد . امروز کسی دیگر ، اقلیتی دیگر ، این احتیاج را دارد . پس فردا من این احتیاج را خواهم داشت . من امروز برای آزادی او به تنها نمیجنگم . آن آزادی را که امروز میگیریم ، بدرد پس فردا خودم خواهد خورد . ما مرهون اقلیت ها هستیم که برای آزادی فردا میشود ، امروز رنج میکشند ، و درد آزادی را درما ایجاد میکنند . هر فردی از اقلیت ، که از جامعه ما خارج میشود ، آزادی در جامعه ما یک لطمہ بزرگ می بیند . اکثریت به اقلیت ، آزادی نمیدهد ، بلکه اقلیت ، فضای آزادی را میسازد که اکثریت در آن زندگی میکند . « خواست آزادی » بایستی در ما انگیخته بشود تا ما احساس آزادی را از دست ندهیم . ما که متعلق به اکثریت حزبی یا دینی یا مذهبی یا ملی (قومی) یا اکثریت فکری هستیم ، در اثر عدم احتیاج به آزادی ، در خطر آئیم که « خواست آزادیمان » در اثر سستی و تکاهل و فراموشی ، بکاهد . بنا براین ، این اقلیت ها ، دردی را که از فقدان آزادی میکشند ، می نمایانند . ما متوجه درد آنها میشویم . ما همدردی با آنها میکنیم ، وبالطبع متوجه آزادی میشویم ، و خواست آزادی ما به جوش می آید . اکثریت ، بایستی بتواند با اقلیت ها حس همدردی داشته باشد . این قدرت همدردیست که غیر مستقیم آنها را با مسائل آزادی روپرتو میسازد . اکثریتی

میسازد . جنبش های شیخیه و بابیه و بهائی ، قریب دویست سال است که در تاریخ ایران سا بقه دارد ، و شیخ احمد احسائی به تصدیق دانشمندان غرب ، بزرگترین متفکر عالم تشیع بوده است . هنوز از این مرد بزرگ و در باره این مرد بزرگ ، یک کتاب در ایران به طور رسمی چاپ و پخش نشده است . هنوز سیاستمداران ما که با عشق به آزادی میجنگند ، جرئت نمیکنند از اقلیت بهائی که بزرگترین اقلیت دینی در ایرانست نام ببرند . هنوز تصوف بعد از گذشت هزار سال ، جرئت نمیکنند که عقاید خود را به صراحت بگویند . هنوز کسی جرئت نمیکنند که یک نقد علمی بر قرآن بنویسد . هنوز کسی از میان علمای روشنفکر شیعه جرئت نمیکنند که به خرافات متداول میان شیعه انتقادی بنویسد .

اگر هنوز نمیتوانید نام یک اقلیت را که بزرگترین اقلیت دینی ایرانست ببرید چگونه خواهید توانست برای نجات آزادی بجنگید ؟ وقتیکه ما هنوز برای آزادی نیمی از جامعه خود که زنان هستند نمیتوانیم با صدای بلند و صریح سخن حرف بزنیم ، چگونه خواهیم توانست آزادی داشته باشیم ؟ جامعه ای که زنش آزاد نیست ، نمیتواند آزاد باشد . جامعه ای که زنانش نصف حقوق مردان را دارند ، آزادی را از خود سلب میکند . نیمه ای از جامعه ما که زنان باشند ، حکم اقلیت را دارند . آزادی که در هر جا و لو برای یک فرد به خطر افتاد ، برای همه به خطر افتاده است ، برای سراسر اقلیت ها از زرتشتی گرفته تا یهودی تا

آزادند . آنجاییکه فقط یک گروه یا یک طبقه آزاد است ، آزادی وجود ندارد . من در مورد مبارزه برای این اقلیت خاص و برای این مسئله خاص ، انگیخته میشوم . اما این مبارزه ، برای جلب نفع تنها برای این اقلیت سیاسی یا دینی یا قومی خاص نیست ، بلکه برای تضمین آزادی است که برای خودم و برای اکثریت در همین مورد ، بخطر افتاده است . آزادی در یک نقطه کوچک برای همه از بین میروند ، و در یک نقطه کوچک برای همه بدست میآید . شاید یک اقلیتی را شما دوست نداشته باشید . این دوستی و اکراه شما مهم نیست . آنچه اهمیت دارد ، همینست که آزادی مثل حریقیست که با یک کبریت ، شعله ور میشود و با یک ضربه ، نابود میگردد . اگر امروزیه اقلیتی هجوم آوردنده و شما دم نزدید ، و گفتید ما که آزادی داریم بگذار این جریان را فراموش کنیم و نسبت به آن لاقید باشیم ، در همین لحظه آزادی را از دست داده اید . ما برای آزادی در مورد اقلیت هایی مانند یهودی و ارمنی و شیخی ، بابی و بهائی و صوفی یا کرد و بلوج و ترکمن ، به نفع یهودی و ارمنی و شیخی و بابی و بهائی و صوفی و کرد و بلوج و ترکمن و کرد نمیجنگیم . ما برای آن میجنگیم که آزادی در هر موردی که لطمہ ببیند ، در تمامیتش لطمہ خواهد دید . این آزادی در تمامیتش هست که در نادیده گرفتن این مورد ، لطمہ خواهد دید . گرفتن آزادی از یک بهائی یا بابی یا شیخی یا صوفی یا کرد ، آزادی را در تمامیتش متزلزل

ارمنی تا صوفی تا کرد تا بلوچ به خطر افتاده است . سراسر جامعه ما در حريق فقدان آزادی میسوزد . اجازه بدھید در پراتز چند کلمه ای راجع به اکثریت و اقلیت صحبت بکنم . اکثریت ، به تعداد ریاضی نیست . ما امروزه وقتی میگوئیم فلانی چند هزار رأی آورد ، می پنداشیم که صحبت از یک « تعداد ریاضی » است . اما فراموش میکنیم که دموکراسی است که هر فردی را به عنوان فرد میشناسد ، یعنی برایش خود آگاهی قائلست ، و به هر فردی قدرت قضاویت میدهد ، به هر فردی مسئولیت میدهد تا نه تنها اجراء قوانین را بکند ، بلکه در جریان قانونگذاری شرکت کند و آنرا نقد نماید . آنکه این خود آگاهی و خود اندیشه را دارد و خود میتواند تصمیم بگیرد ، یک فرد حساب میشود . برای ما این مسئله چنان بدیهی شده است که فراموش میکنیم تا اکثریت ، مرکب از چنین افرادی نباشند ، اکثریت نیست .

مسئله اساسی اجتماع ما در ایران اینست که اکثریت را تبدیل به اقلیت کرده اند . تعداد افراد اکثریت ، در مسائل تأثیر ندارند . مثلاً نیمی از جامعه که زنانند ، تبدیل به اقلیت شده اند . بعضی ها می پنداشند که وقتی زن ، نصفه ای از حقوق مرد را دارد ، پس به حساب ریاضی دوزن ، یک مرد حساب خواهد شد . تعمیم ریاضی به موجودیت انسان ، گول زننده است . اگر شما ، هزارها نیمه انسانهara به هم بچسبانید ، یک انسان هم نمیشوند

انسانی که نیمه شد ، دیگر انسان نیست . فلنج است ، عاجز است ، ضعیف است . بینید در بیمارستانها یک کسی که فقط از یک عضوش محروم شد ، چندین پرستار باید داشته باشد و همه بایستی مراعات و ملاحظه او را بکنند . یعنی جامعه بایستی مقدار زیادی از کارش را برای نگاهداری او مصرف کند . بنا براین برای یک « نیمه انسان » ، بایستی دهها و صدها نفر گماشته شوند تا مواظبت از او بکنند . با « نیمه کردن انسان » ، انسان ، از بین میرود . زنی که نصف مرد ، حقوق دارد ، نصف مرد نیست که وقتی دونفرشان باهم جمع شوند ، « یک مرد » بشوند ، بلکه اگر صد ها زن هم گرد هم بیایند ، یک مرد نمیشوند .

یک انسان وقتی یک انسان هست که در تمامیتش باشد ، یعنی « یکی » باشد ، یک شخصیت باشد . اما وقتی نیمه شد و ناقص شد ، دیگر قابل جمع کردن نیست . از این لحاظ ، با نیمه کردن حقوق زنان ، زنان از لحاظ سیاسی و اجتماعی ، گرد و خاکستر شدند و هیچگونه قدرت سیاسی و اجتماعی نداشتند .

همینطور با مقدس ساختن اصل « هرکسی باید از مرجع تقليدي پیروی کند » مردم را تبدیل به « عامه » ساختند . انسان ، موقعی که مقلد شد ، تبدیل به « صغیر » میگردد . یعنی تمامی انسانی خود را از دست میدهد و بدینسان ارزش سیاسی و اجتماعی ندارد . اصل تقلید از مرجعی ، نابود سازنده انسان در

روشنفکران و متخصصان و سیاستمداران و نویسندها و شعراء و بستن دانشگاه و پاکسازی ادارات ، میخواهد همه مردم را « عامی » بسازد.

این « عامه سازی » توده ها و شهرنشینان ، مقصد و هدف اساسی اوست . در حینی که بظاهر شکل اکثریت دارد ، ولی در واقع یک ماده موم صفت هستند . او با ظاهر سازی اکثریت ، میخواهد دیکتاتوری آخوندها را به عنوان جمهوری ، به مردم و جهان جا بزند . بدین ترتیب ، اکثریت مردم ، با « عامه سازیشان » ، در واقع اقلیت شده اند .

وقتی رذیم کنونی از « اقلیت ها » صحبت میکند ، از اقلیت های مشخص و محدود و موجودی صحبت میکند که هزارها سال بوده اند . اما آزادی ، مرکب از یک عده اقلیت های مشخص و ثابت و موجود نیست . آزادی ، بحث از « امکان پیدایش اقلیت ها » است . اساسا آزادی ، مقوله « امکانات » میباشد . آزادی ، « گشودگی آینده » است . آزادی ، این نتیجه را میدهد که در آینده ، اقلیت های دیگر در صحنه نمودار میشوند ، و ما برای برخوردها این اقلیت های فکری و سیاسی و تربیتی و و دینی ، آغوش باز داریم ، یعنی آنها طرد و لعن نمیکنیم ، و تحت تعقیب و فشار قرار نمیدهیم . حاضریم که با آنها به گفتگو پردازیم ، با آنها تفاهم حاصل کنیم . در آزادی ، چیزی به نام اقلیت های رسمی و مشخص و معتبر و محدود ، وجود ندارد . اگر ما اقلیت هارا منحصر به عده خاصی بکنیم که در قانونمان و در کتاب مقدسمان نکر شده

تمامیش میباشد . چنین انسانهایی که در اثر تقليد ، خودآگاهی و حق قضایت و خود اندیشی ندارند ، تعدادشان ارزش ندارد . با این تعداد ، نمیشود رأی گرفت . تعداد آراء ، تعداد انسانهای خودآگاه و تمام و خود اندیش نیست . اصل تقليد در فقه ، بر ضد مفهوم جمهوری و آزادی و دموکراسی است . تا مرجعی برای تقليد هست ، و تا آنکه اصل تقليد ، چیزی ضروری و مقدس شمرده میشود ، نمیشود جمهوری و آزادی ایجاد کرد . اکثریت ، مفهومی خالی از محتویست . گرد آمدن هزاران هزار افراد « عامی » ، ایجاد یک تعداد معتبر سیاسی یا اجتماعی نمیکند ، چون آنها در اثر تقليد ، آزاد نیستند . آنها از خودشان رأی ندارند . به بنی صدر یازده میلیون رأی داده شد ، اما این تعداد ، هیچ اهمیتی نداشت ، چون این عامه بودند که به القاء خمینی به او رأی دادند . چنین فردی ، یک شخصیت سیاسی ندارد که آن افراد خودآگاه و خود اندیش ، پشتیوانه او باشند . شخصیت سیاسی در دموکراسی ، در اجتماعش ریشه دارد . و وقتی کسی ، یک رأی میدهد ، خودش یا تمام قوایش (از جمله قوه عقلش) در پشت این رأی قرار دارد . ولی یک فرد عامی ، اساسا حق رأی دادن ندارد ، چون از لحاظ مفهوم خمینی و همه آخوندها ، صغیر است . نه قدرت رأی دهنده دارد نه حق رأی دهنده . می بینید که سراسر مردم عامی ، تبدیل به یک اقلیت شده اند . میلیونها از آنها چیزی به حساب نمی آیند . خمینی با بیرون کردن

، این آزادی نخواهد بود . آزادی معنایش اینست که امکانات پیدایش اقلیت های تازه مذهبی و فکری و عقیدتی و سیاسی و دینی ، همیشه هست . موجودیت و حقانیت یک اقلیت ، بدینوسیله تضمین نمیشود که در سنت ما اعتبار دارد ، بلکه در آزادی ، حقانیت یک اقلیت تازه در آنست که به دامنه کثرت میافزاید .

دموکراسی ، ترس از کثرت ندارد ، بلکه آنقدر میتواند کثرت را در خود پذیرد که هر کسی ، یک فکر و رأی جدایانه داشته باشد ، یعنی تمام افراد عضو آن اجتماع میتوانند مختلف باشند . تا بدین حد میتواند کثرت دامنه پذیرا کند . اقلیت ها روز به روز زیادتر میشوند . آخرین حد تعداد اقلیت ، تعداد افراد جامعه میباشد .

دموکراسی ، این آخرین حد کثرت را می پذیرد . هر فردی میتواند خودش باشد . هر چه تعداد اقلیت ها بیشتر شود ، «مسئله تفاهم» بیشتر نمودار و ضروری میگردد . جامعه با افزایش اقلیت ها ، به «جامعه تفاهمنی» ، نزدیکتر میشود . دموکراسی «جامعه تفاهمنی» است نه «جامعه توحیدی» (چه توحید طبقه ، چه تو حید امت ، چه توحید نژاد ، چه توحید زیان ، چه توحید فرهنگ) .

تفاهم ، مبتنی بر کثرت افکار و عقاید و آراء است . جائی که کثرت ذوقها و عقاید و افکار هست ، احتیاج به تفاهم نیز هست . مردم در این چنین جامعه ای ، در تلاش «تفاهم عمومی» هستند ، چون حاضر نیستند که فردیت خود را

قربانی اطاعت از یک فرمان کنند . آنها « وحدت در یک امر » ندارند ، بلکه جامعه با تفاهم همگانی کار میکند . همکاری بر پایه « هم - فهمی » است . این تفاهم با همست که به همکاری میکشد . در جامعه ای که اقلیت ها فقط ارزش جنبی و فرعی و حاشیه ای دارند ، اقلیت های منزوی هستند و برای تفاهم در اجتماع ، هیچنوع نقشی را بازی نمیکنند . در چنین جامعه ای ، اقلیت میتواند در انزوا ریست کند . شاید امنیت جانی داشته باشد (البته به قیمت بسیار گرانی از حیثیتش) اما حق به تساوی و آزادی ندارد . نمیتواند در رابطه تفاهمی اجتماعی کوشان باشد . اقلیت حق تلاش برای ایجاد تفاهم ندارد ، چون هر تلاشی از اقلیت برای تفاهم ، در اکثریت ایجاد ترس میکند . اکثریت ، فقط در مقوله « گرویدن » و « قدرت » میاندیشد . تفاهم برای اکثریت فقط یکطرفه است . هرکسی که طبق مذاق اکثریت حرف زد و فکر کرد و عمل کرد ، در صدد ایجاد تفاهم است ، و گرنه اگر بخواهد نقطه نظر خود را بدیگران بنمایاند و دیگران را به عقیده و فکر خود جلب کند ، مفسد فی الارض و محارب بالله است .

اما تفاهم ، یک جریان دو طرفه است . برای عقیده اکثریت که غلبه جوست ، تفاهم وجود ندارد ، بلکه هر عقیده ای فقط در اتساع قدرت و یافتن پیروان است ، بدین ترتیب مانع از هر نوع تماس و برخورد روحی میگردد . فقط یک دسته و حزب و دین و ایدئولوژیست که حق دارد بر قدرتش بیفزاید و بر گرویدگانش بیفزاید . برای مسلمان ، همه حق دارند

آنرا نمیفهمد. من در خودم، از همه جدا شده‌ام. استقلال من، مرا از دیگران مستقل نساخته است، بلکه مرا در خلاء نیستی گذاشته است. «مستقل بودن» همیشه با «بودن دیگران» معنی دارد. آنچه که افتخار و امتیاز من بود، ناگهان، فشار و تنگنا و تنهائی و خلاء میشود. من «در رسیدن به خودم در این فکر»، از دیگران پاره و بیگانه شده‌ام. در آن زبانی که من برای خودم مفهوم و گویا هستم، در اثر همین ویژگیش که تنها بزبان منست، برای دیگران نامفهوم و ناگویاست. من، «در رسیدن به خود»، آزاد شده بود. اما ناگهان در خودم و در فکرم، تنگنای آزادی را می‌بینم. آزادی با دیگرانست. آزادی، در گوشه انزوا و تنهائی، معنی ندارد. ناگهان، دیگران، افقها و صحنه‌های آزادی من میشوند. من احتیاج به گفتگو با دیگران دارم. من احتیاج به تفاهم با دیگران دارم. وقتیکه فکر من، از دیگری فهمیده شد، من آزاد می‌گردم. ولی وقتی فکر مرا دیگری می‌فهمد که من هم دیگری را بفهمم. ایجاد تفاهم، یک تبلیغ و پروپاگاند و تلقین و تدریس نیست که یکطرفه است. تفاهم، رابطه معلم و شاگرد، رهبر و پیرو، پیر و مرید، مطاع و مطیع نیست. تفاهم ما با یکدیگر، هر دو را آزاد می‌سازد. آزادی، دیواهه‌های «خود» را می‌شکافد. آزادی، در فهم دیگران از من، شکل می‌گیرد، همینطور در فهم من از دیگران، شکل می‌گیرد. هر چه مقدار و دامنه تفاهم برای یکنفر کمتر است، یعنی

مسلمان بشوند. برای کمونیست، همه حق دارند کمونیست بشوند. اما هیچکس حق ندارد چیز دیگری بشود. او نمیتواند تجسم کند که «تفاهم» غیر از «گرویدن» است. او در صدد تحمیل عقیده خود است. او در صدد تنفیذ و تلقین عقیده و فکر خود است. او بایستی همه امکانات ابلاغ را از همه عقاید و افکار و دستجات دیگر بگیرد چون از تفاهم میترسد. او میخواهد همه را به فکر و عقیده و اصول خود بگرواند. تفاهم، احترام به انسان است. کسیکه ایمان بفکرش را با سر شمشیر بدیگران تحمیل میکند، نابود سازنده آزادیست، و مردم را از تفاهم باز میدارد.

انسانی که به «خود» رسید و یا در تلاش رسیدن به «خود» است (آنکه میکوشد تا مستقل و آزاد باشد) در این تلاش، چه بسا به افکاری بر خورد میکند که فقط «خود می‌فهمد». احساس میکنده در این فکر، تنها خود او منعکس و یا متجلی شده است. اما درست همین فکری که از اوست و مخصوص به خود اوست و می‌پندارد که تنها خود او می‌فهمد، از این فکر، درد می‌برد.

فکر من، ازمنست ولی در من نمیگنجد. در من میتواند محصور بماند. ولی فکر من، بیش از منست. فکر من، میخواهد از من سرازیر شود. تا به حال اینکه من فکر خودم را تنها خودم میفهمیدم، امتیاز و افتخار من بود، اما ناگهان احساس میکنم که غیر از من، هیچکس

طرفی «احتیاج به تفاهم میان دو انسان» هست، واز طرفی دیگر «احتیاج به گسترش پیروان» وجود دارد. فرد، در آغاز احتیاج به «تفاهم» دارد، اما ممکن است که این جریان، جهت و ماهیتش را عوض کند. این احتیاج به تفاهم که احتیاجی در فضای آزادیست، کم کم «احتیاج به پیرو یافتن» میشود. در این مورد من فکر خود را به دیگری، «انتقال» میدهم، از دیگری «کپیه و تصویری و تشبیهی از فکر و عقیده خود» میسازم. دیگری، همان حرف و همان عقیده و همان فکر و همان تصویر را تکرار میکند که من دارم. «احتیاج به تفاهم»، تبدیل به «احتیاج به همعقیده و همنگ و همسایه و همراه» میگردد.

تا موقعیکه ما در عرصه شکل دادن «تفاهم» هستیم، درپی شکل دادن به آزادی هستیم، اما از آن دقیقه که به فکر «افزایش همحبیها، همعقیده ایها، همفکرها» افتادیم، به فکر تفاهم نیستیم، بلکه به فکر ایجاد قدرتیم، به فکر نفی آزادی هستیم. اصیل ترین شکل اقلیت، جمع شدن عده قلیلی به دور یک فرد، یا گرد آمدن عده قلیلی «دورهم و باهم» میباشد. دراقلیت، احتیاج تفاهم، نقش اول را بازی میکند. همین «تفاهم جوئی» یا «عطش برای تفاهم» که یک ویژگی عمیق و ضروری انسانیست، سبب پیدایش فرقه ها و گروهها و مذاهب در اکثریت ها میگردد، چون در چنین جامعه بزرگی (اکثریت) دیگر تفاهم، امکان

وقتیکه او فقط و فقط خود را میفهمد، «احتیاج به آزادی» در او بیشتر است. جلال الدین رومی این اشتیاق بیکران را برای فهمیده شدن داشت، چون به حدی رسیده بود که افکار خودش را فقط خودش میفهمید. دیگر شمس تبریزی هم نبود که اورا بفهمد. او بزندان خود و افکار خود افتاده بود. اشعار او فریادهای او برای تشفی احتیاج به آزادیش بود. از این روست که میگوید «مردم اندر حسرت فهم درست». «احتیاج به آزادی»، بستگی به «احتیاج به تفاهم» و شدت این «تفاهم خواهی» دارد. معمولاً یک فرد که بذر اقلیت آینده است، فقط خودش هست که خودش را میفهمد. این اندیشه ای را که او دریافته است و برای اولین بار با آن برخورده است، تنها برای او قابل فهم است. او از این پس، خود را تنگنای خود می یابد و «گذر از خود» است که برای او تکامل خود میباشد. اینست که شدید ترین اشتیاق را به فهمیده شدن دارد. (ما از آن مورد میگذریم که فرد، حتی خودش را نمیفهمد. در این مورد، دامنه تفاهم حتی کمتر از خود یک فرد است). این اشتیاق فرد به فهمیده شدن، سر چشمی ایجاد اقلیتها فکری و دینی و اجتماعی و فلسفی و سیاسی است.

بالطبع اقلیت اولیه در «احتیاج شدید به تفاهم» همیشه «احتیاج به آزادی را درک میکند. برای اینکه مطلب اندکی روشنتر گردد، مجبورم دو پدیده را که نزدیک بهمند ولی از هم متفاوتند، روپروری هم بگذارم. از

نداشد . رهبران جوامع بزرگ ، در مقولات « تفاهم » نمیاندیشند و کار نمیکنند . بلکه در مقوله های تلقین و پروپاگاند ، تنفیذ و تحمل ، تشویق و ترغیب به روش خود ، کار میکنند . بدین سان « احتیاج به تفاهم » در اکثریت ها شدیدمیگردد و جوش میزند ، وهمین احتیاج ، میل به ایجاد اقلیت هارا میکند ، تا افراد محدودی بتوانند باهم تفاهم حاصل کنند . این همیت ندارد که چگونه اقلیتی است ، یک اقلیت ادبی و هنریست یا یک اقلیت سیاسی یا یک اقلیت تربیتی یا یک اقلیت دینی یا مذهبی . اما این اقلیت های اصیل به مرود از بین میروند ، و احتیاج به تفاهم آهسته آهسته تبدیل به « افزایشخواهی همعقیده ها » میگردد .

« احتیاج همعقیده طلبی » رشد میکند و بتدریج جای « احتیاج به تفاهم » را میگیرد ، یا آنرا تابع خود میسازد . با اکثریت یافتن یک گروه ، تمایل به انشقاق ، در آن پدید میآید . البته میشود کوشید که این احتیاج به تفاهم را در اکثریت نیز تا اندازه ای تأمین ساخت ، تا از میل به انشقاق کاسته شود . البته « وحدت کلمه و وحدت عقیده » خود به خود « احتیاج با تفاهم » ندارد (کسی که وحدت کلمه و فکر میخواهد با تفاهم ، رابطه ای ندارد) ، و تلقین این وحدت در ذهن همه ، و ایجاد همفکری و همعقیدگی ظاهری ، مانع از آن میشود که کسی دنبال تفاهم بود . چون تفاهم ، مبنی بر اختلاف افکار و آراء است . از طرفی « احتیاج به آزادی » را در اکثریت

بایستی کاست تا مسئله تفاهم اساسا طرح نشود . اما در اقلیت ها چون احتیاج آزادی بطور روز افزون شدید تر میگردد ، روند به تشعبد و تفرق و اقلیت سازی بیشتر است . اقلیت ها امکان بیشتر برای اقلیت سازی دارند . ولی به حسب معمول ، هرچه بر پیروان و طرفداران افزوده میشود ، قدرت ایجاد تفاهم کمتر میگردد و احتیاج به تفاهم در مردم ارضاء نمیگردد ، و خواه ناخواه ایجاد مرتد و مطرود و منافق و راضی و لاقید میگردد . یک جامعه بزرگ (اکثریت) همیشه در محرومیت از تفاهم زندگی میکند .

در واقع ، نفی آزادی ، با تسلط « احتیاج به افزایش پیروان و طرفداران » شروع میشود . همعقیده طلبی ، پیرو طلبی ، طرفدار طلبی ، مرید طلبی ، همه راههای نفی آزادی هستند . بجای ایجاد تفاهم ، در پی القاء و پروپاگاند و تحمل و تنفیذ و تبلیغ عقیده و فلسفه و ایدئولوژی خود میافتدند .

یک فکر ثابت ، یک عده تصاویر ثابت ، یک مشت اصول و اصطلاحات ثابت را میخواهند در مغز مردم مهر بزنند ، نقش بینندند . به جای تفاهم ، « گرویدن » می آید . او میخواهد « تعداد گروندگان به آن عقیده » یا « طرفداران آن سیستم سیاسی یا اقتصادی » را بیشتر کند ، نه دامنه تفاهم و قدرت تفاهم را میان اعضاء اجتماع بیافزاید .

در واقع ، « اقلیت غیر اصیل » ، اقلیتی است که « احتیاج به تفاهم » در آن ، در اثر « احتیاج به گروندگان خواهی » به کنار زده شده است ، و احتیاج به تفاهم ، فقط یک موعله

نا خود آگاهانه و نا گویا هست که بستگی به ساختمان اقلیت به طور کلی دارد ، و زائیده از آموزه ها یا آزادیخواهی اصیل آنها نیست . چون احتیاج به تفahم ، موحد اقلیت میشود ، در آغاز میل به تفahم خواهی در هر اقلیتی شدید است و این خصوصیت را نبایستی به افکار و عقاید آنان نسبت داد .

طبعاً همزمان و همراه با احتیاج به تفahم ، احتیاج به آزادیدر هر اقلیتی شدید است و این آزادیخواهی ، نتیجه افکار و آموزه ها و عقاید آنان نیست . آزادیخواهی پک کموئیست در جامعه ای که اقلیت را تشکیل میدهد ، نتیجه افکار و عقاید آنان نیست . آزادیخواهی یک کموئیست در جامعه ای که اقلیت را تشکیل میدهد ، حکایت از آن نمیکند که کموئیسم به خودی خود ، آزادیخواهست ، بلکه حکایت از آن نمیکند کموئیستها در این جامعه هنوز یک اقلیت هستند و تا اقلیت میباشند ، خواهان آزادی هستند . همیشه بایستی این دو عنصر را از هم جدا ساخت تا آنکه مشخص ساخت که آزادیخواهی یک اقلیت از افکار و عقایدش سر چشم میگیرد یا از همان خصوصیت اقلیت بودنش . شیوه ها سده ها در اقلیت بودند ولی این آزادیخواهی و روح اعتراضشان در زمان اقلیت بودن ، با جوهر و محتویات آموزه هایشان تقاضت دارد . با اکثریت شدن و به قدرت رسیدن ، آن آزادیخواهی و روحیه اعتراض ، مانند پوسته ای به کنار افکنده میشود و جوهر ، به جای میماند ، یا پوششی برای تیلیفاتشان

میگردد .

امکان تفahم در هر اقلیت اصیلی بیشتر است ، هرچه جامعه و گروه و حزب ، بزرگتر شد ، سیاستمداران و رهبران و آخوندها و سازمانها ، میل به آن میکنند که به جای « ایجاد تفahم » که کار بسیار دشوار است ، ایجاد همراهی و همعقیدگی و همفکری کنند . از این رسانه های عمومی از کتاب گرفته تا رادیو و تلویزیون ، آلت قدرت میشنوند نه وسیله تفahم . اینها همه برای پیرو جوئی ، برای ایجاد طرفدار ، و کپیه سازی و مقلد و مشابه و همراه به کار برده میشنوند . از گلوب همه ، یک حرف و یک شعار بیرون میآید ، و در باره یک چیز سخن میگویند و با یک اصطلاح و حتی با یکنوع طنین صدا و با یکنوع ادا و اطوار میاندیشند و میگویند و به عبارت میاورند . « کتاب » ، اولین رسانه عمومی بود که در تاریخ برای نفی « تفahم » و ایجاد همراهی و همعقیدگی به کار برده شد . انجیل و قرآن و مانیفست کموئیسم مارکس ، همه کتابهای پروپاگاند هستند ، و برای ایجاد تفahم نگاشته یا گفته نشده اند . بلکه برای « تحکیم یک عقیده » یا « ایجاد همعقیدگان و همایان و همفکران » نوشته شده اند . اصولاً این کتابها ، نفی آزادی را میکنند . داشتن فکر خود ، کفر است . فقط و فقط بایستی آن فکر و آن عقیده و آن کلمه و آن تصویر را بدون کوچکترین انحرافی ، با اصطلاحات ثابت و با محتویاتی ثابت ، انتقال داد . کلمه ، کلمه خداست . فورمول ، یک

نامه معنای واحد میدهد، در هر دهنی، معنا و مزه و طعم و طنین دیگری پیدا میکند. همان کلمه که از دهان تو در می آید مرا به شک میانگیزاند و همان کلمه که از دهان دیگری در میآید مرا به یقین میراند. کلمه ای که گفته میشود، نمایانگر روح یک فرد میگردد. کلمه، در چنین موقعی، « گویا » میگردد. با آنکه دو انسان با مجموعه ای واحد از اصطلاحات سخن میگویند، بسختی همدیگر را میفهمند، و درست تفاهم، از تباین و اختلاف و کشمکش شروع میشود

تفاهم، یک تلاش است. « تلاش تفاهمی » به جای نکر و تکرار و حفظ طوطی وارانه کلمات و شعارها و تلقین می نشیند. کلمات، ارزش و هویت انسانی پیداکرده اند. قابل تحولند. آن کلمات خدائی، آن کلمات واحد و ثابت، با وجودیکه از دهان افراد گوناگون بیرون میآیند، هیچگاه اثری از گوینده با خود بر نمیدارد.

حتی طنین و « ادای همراه با آن »، یکی باقی میماند. ببینید همه آخوندها « مسلمان، یکنوع حرف میزنند، همه فو نکسیونرهای کمونیست، یکنوع حرف میزنند. طنین و ادایشان بکطور است.

در چنین موقعیتی، انسان، خودش را از کلمه، جدا و بیگانه میسازد. کلمه، با انسان سروکار ندارد. انسان، یک « نی تو خالی » است که کسی دیگر در او باد میکند و مینوازد. کلمه خدائی، مثل بادیست که از لوله تو خالی نی

قانون علمیست، یعنی کسی حق ندارد، دست به شکلش بزند، دست به معنای تحت الفظی اش بزند، دست به آن مفهوم و قانون بزند، دست به ترکیب آن مفاهیم و تصاویر و اشارات بزند. معنی « کلمه خدا » و « علمی بودن » این میشود که فرد، فقط و فقط کارش « انتقال مکانیکی و ناخود آگاهانه آن کلمه » است. « کلمه انسان » در دهان او، در فکر او، تحریم میشود. این کلمه ای که از انسان و برای انسان پدید آمده است، از دسترس نفوذ و تحول او خارج میشود.

او تنها حق دارد که این کلمه خدا را در فکرش و در دلش و بر زبانش دست نخورده تکرار کند و از خود به دیگری انتقال بدهد و مواظب باشد که در این انتقال، آن کلمه، هیچ رنگ و بوئی از او نگرفته باشد.

حتی کلمه ای که از انسان جوشیده و تراویده، مخلوق و مصنوع خدا میشود. در حالیکه انسان با « کلمه انسانی » آغشته و عجین میشود. انسان، در کلمه خود، گم میشود. گوشه جگرش به آن کلمه، بسته میشود. آن کلمه، شاهد روح و فکر و احساس او میشود. کلمه انسان تحول میکند، تغییر می پذیرد. همان کلمه که از دهان من درآمد، غیر از همان کلمه است که از دهان تو در بیاید، یک کلمه، واحد دوروح مختلف میگردد.

گرفتاری تفاهم، از همین جا پیدا میشود، چون ما با « کلمات انسانی » باهم سخن میگوئیم و هیچ کلمه ای، یک معنای ثابت و تغییر ناپذیر و همگانی ندارد. اگر چه در لفت

، کلمه را به دل و فکر و روح ما متصل سازد . دموکراسی میخواهد کلمه ای را که از ما بوده و از ما غصب کرده اند ، از سر به ما باز پس بدهد . ما بایستی از سر برویم « کلمه انسانی » را کشف کنیم . کلمه ای که پدید آرنده تفاهمنامه و آزادی باشد . نه کلمه ای که میخواهد ما به طور مکانیکی آنرا انتقال دهیم . نه کلمه ای که اصطلاح ثابت ابدی بشود . نه کلمه ای که تبدیل به « ذکر » گردد ، نه کلمه ای که « قانون تغییر ناپذیر تاریخ و اجتماع » بشود . کتب مارکس برای کمونیست ها همین خصائص را دارند ، اینها کلمات خدائی و نیمه خدائی هستند ، ولو خدائی مسیح را نفی کنند . علمی هم که جای خدا را میگیرد ، خدا میشود . ما « علم » را ، « سیستم فلسفی » را به جای خدا میگذاریم . جای خالی شده خدا را با سیستم فلسفی یا علم یا ایده آل یا ایده پر میکنیم . هر کلمه که چنین خصوصیاتی را پیدا میکند ، کلمات خدائیست ولو بر ضد خدا هم باشد . کلمه خدائی ، کلمه ایست که نقش تفاهمنامه خود را از دست داده است . دموکراسی ، یک انقلاب زبانیست . « زبان تفاهمنامه » به جای « زبان فرمان » و « زبان توحیدی » . به جای زبان خدا ، به جای زبان قدرت ، به جای زبان ترس ، به جای زبان وحدت ، به جای زبان ایدئولوژی ، به جای زبان دین . زبان تفاهمنامه ، زبان تشت و اختلاف و تنوع است . یک کلمه

میگذرد . کلمه را مقدس یا علمی میسازند ، تا آئینه روح او نشود ، بلکه روح و فکر و دل او مومن در دست « کلمه آهنین و سنگ گونه » میباشد . کلمه ثابت که کلمه خداست ، هویت تفاهمنامه خود را به کلی از دست میدهد . این کلمه را دیگر برای ایجاد تفاهمنامه نمیتوان به کاربرد . این کلمه ، دیگر « رسانه تفاهمنامه » نیست ، یک خط اتصال میان دو « فرد انسانی » به طور مسقیم نیست . روح و فکرانسان ، با آن کلمه معجون نمیشود . آن کلمه ، هیچ چیز را نمی پذیرد ، بلکه سخت و سفت و تأثیر ناپذیر و غیر متحرک و سربسته میماند . این کلمه ، « دیواره آهنین روح و فکر انسانست ». شما با یک مسلمان یا مسیحی یا کمونیست صحبت بکنید و ببینید این دیواره آهنین تا چه اندازه سخت و سربسته است . انسان ، در روحش و فکرش ، دیواره های آهنین را با خود میکشد و این دیواره های آهنین (این زندان) را « هویت خود » می نامد . کلمه ، دیگر آئینه روح نیست . کلمه ، دیگر بال و پر ، یا دست و پای روح و فکر و دل نیست . کلمه ، دیگر تجلیگاه دل نیست . زبان احساسات و عواطف و دگرگونیهای انسان نیست . کلمه ، به کلی « نقش تفاهمنامه » خود را از دست داده است . کلمه ، دیگر نه تنها نمیتواند ایجاد آزادی کند ، بلکه وقتی بزبان یا قلم میآوریم ، دشمن آزادی ماست . کلمه خدا ، یعنی چنین کلمه ای . دموکراسی میخواهد کلمه را « کلمه انسانی » بگند

بر زیان هر فردی ، معنای دیگر میدهد. « زبان » ، مسئله میشود . هر کسی ، لفظی دیگر میافریند . به کلمه اش روح دیگر میدهد . هر کسی را بایستی جداجدافهمید . هر کسی را بایستی جدا از دیگران تلقی کرد و به عنوان فرد شناخت . نفاهم ، مسئله است . تفاهم ، درک و شناخت هر کسی به عنوان یک فرد مستقل است که جهان مخصوص خود را دارد . ما جلوتر اساسا با هم صحبت نمیکردیم . ما جلوتر ، ماشینهای بودیم که در مقابل یک مشت کلمات واحد ، عکس العملهای شبیه به هم نشان میدادیم . آن زیان ، « وحدت » میان ما ، خلق میکرد . اما ما هم دیگر را به عنوان فرد نمیتوانستیم بفهمیم . فهم یک دیگر برای ما هنوز طرح نشده بود . دوره اول دموکراسی ، همین مرحله است که تفاهم انسانها ، مسئله ای دشوار میشود .

انسانهای که هزاره ها به زیان انسانی باهم صحبت نکرده اند ، قرنها و هزاره ها یک مشت کلمات و اصطلاحات مساوی را در دهان و فکر و دل ذکر کرده اند و با یک مشت عکس الفمل های مساوی و مشابه ، همراه ساخته بودند ، ناگهان رویروی هم قرار میگیرند ، و میخواهند برای اولین بار به زیان انسانی باهم گفتگو کنند . در گذشته تا به حال ، همیشه در « آیات » با هم صحبت میکردند . یکی این آیه را از قرآن یا تورات یا انجیل میخواند ، دیگری آن آیه را از همان کتاب استناد میکرد و شاهد میآورد .

همیشه در آیات و با آیات صحبت میکردند . حتی ما در ایران این روحیه و روال را به عالم شعر هم کشانیدیم . مشاعره ، چیزی جز این نبود که افراد در اشعار شعرای معتبر و مورد قبول همه ، با هم حرف میزدند و حرف میزنند . مسئله تفاهم ، مطرح نشده بود . کلمه ، سنگواره شده بود . فکر ، سنگواره شده بود . کلمه ، ابدی شده بود . ما از « کلمات خدائی » تقليد میکردیم .

این انقلاب ماست که کلمه را ، از آسمان به زمین باز گردانیم . کلمه ای را که از دهان انسان دزدیده اند و اورا گنج و لال ساخته اند ، به دهان و گوش او وارد سازیم . این کلمه از این پس در دهانش ، طنین او را خواهد داشت ، زنگ قلب او خواهد بود ، سرود گامهای او خواهد بود . آن کلمه در گوش دیگری ، یک انعکاس مکانیکی خواهد داد ، معنای یک کتاب لغت معنی را خواهد داد ، مفهوم ثابت و تغییر ناپذیر ، از یک سیستم فلسفی خواهد بود . کلمه از این پس ، تجلی یک فردیت است . امواج روح یک فرد است که برای خودش یک دنیای مخصوص به خودش هست . دموکراسی میخواهد که انسان ، دوباره حرف بزنند و حرف بشنود . حرف خود را بزنند و حرف خود را بشنود . در باره خود حرف بزنند و در باره خود حرف بشنود . ما قرنهاست که دیگر قدرت حرف زدن و شنیدن را از دست داده ایم . ما صم و بکم شده ایم . این کلمات ابدی و خدائی و علمی مارا صم و بکم کرده اند . از امروز بعد بکوشیم که به زیان خودمان حرف بزنیم

آزادی شکل میگیرد . هر حرفی از او ، آزادی اوست . از این رو سر چشمه مستقیم آزادی ، « تجربیات مستقیم و بلاواسطه خود فرد » است . ما در کلمه خود ، خود را بدون پرده و کجشده می یابیم . کلمه ، پوشاننده و منحرف سازنده و فریب و دروغ نیست . کلمه ما ، بر خود ما شهادت میدهد . کلمه ما ، آئینه آزادی ماست . کلمات ما چنان صفاتی را دارد که ما در کلمات خود ، با تجربیات مستقیم خود آشنا میشویم . کلمات ما ، گویای تجربیات مستقیم و بلاواسطه ما هستند . اینست که کلمات در دموکراسی برای خودکامگان و مستبدان ، هراس انگیز و وحشت آورند . ما درس آزادی را از کلمات خود فرا میگیریم . آزادی یک مسئله بنیادی و اصلی و جوهريست که هر کسی خود باید مستقیماً بجود و دریابد .

آزادی را هیچکس از کلمات قرآن و یا انجیل و یا کاپیتال مارکس یا کتاب دیگری استنباط و استنتاج نمیکند . همیشه میزان آزادی ، تجربیات مستقیم افراد انسانیست که در کلماتشان منعکس میگردد . یک فریاد و ضجه و ناله و شکایت ، راجع به ازادی بیشتر میگوید تا اصطلاحات درهم پیچیده ایدئولوژیها و عقاید حاکم و کتابهای مقدس . برای آزادی ، هیچ تعریفی و میزانی و اصلی ، روشنتر و قاطعتر و مفهومترو محسوس‌تر از دریافت فردی نیست که در کلمات سر و ته شکسته خودش منعکس میگردد .

یکی میگوید که آزادی بایستی طبق کلمات قرآن

، کلمه را آهنگ دل خودمان بکنیم . کلمه ما تقيه و کتمان و پرده ما نباشد . کلمه ما ، شعار یک حزب و یک ايدئولوژی و یک دین نباشد . شهادت تحمیلی نا خود آگاهانه به ما نباشد . بگذارید دلتان همانطور که میخواهد ، حرف بزند . زیان ، بایستی رسانه میان « انسانها » باشد ، نه وسیله « برای نقش زدن یک فکر و یک عقیده و یک جهان بینی » د ردماغها و دلها و حافظه ها . معیار یک زیان ، تغییر میکند . کلمه ، میزان انسان نیست . انسان ، میزان کلمه است . انسان ، خود را تابع کلمه نمیسازد و لو این کلمه ، مقدس و ابدی باشد ، بلکه کلمه ، خود را تابع انسان میسازد . ما میخواهیم یک زیان تفاهمنی خلق کنیم . ما میخواهیم گوش خود را گذگاه تفاهمنم سازیم نه دستگاه ضبط اصوات . اولین وظیفه هر دموکراسی خلق چنین زیان و چنین گوشیست . در دموکراسی ، هر کسی خودش حرف میزند . کلمه ، کلمه اوست . از این نقطه نظر ، « تفاهم عمومی » لازمست ، چون طومار وحدتها پیچیده میشود . کلمه ، تجلی « دریافتها » و « یافتهای » خود هر فردیست . هر کسی ، در کلمه اش هست . کلمه ، شاهد خود اوست . او احتیاج به شهادت دادن تحمیلی یا اجباری ندارد . چه بخواهند و چه نخواهند ، او همیشه در کلماتش ، شاهد خودش هست . کلمات او ، آئینه مصفاعی خود اوست . کلمه ، جائیست که خود به خود میرسد و خود ، خود را در می یابد . کلمه ، جائیست که

باشد ، یکی میگوید آزادی بایستی طبق افکار و سیستم کارل مارکس باشد . اما همه اینها ، هیچکدام آزادی نیست . وقتی فرد در اجتماع ، از تجربه مستقیم و بلاواسطه اش در می‌باید که او قادر آزادیست ، همین یافت مستقیم فقدان آزادی ، نشان میدهد که آنچه به نام آزادی خوانده میشود ، یا کافی نیست یا دروغ است . در برابر ازادی ، فقط کلمه خود ما ، اعتبار دارد . هرکسی خودش آزادی را بهتر از همه کس و بهتر از همه موازین و کلمات و اصطلاحات معتبر و مقدس میفهمد . هیچکس را در مسئله آزادی نمیشود گول زد ، چون میزان سنجش آزادی برای هرکسی ، خود اوست . برای درک اینکه آزاد نیست ، احتیاج به خبرگی در این سیستم فلسفی یا در آن دین و ایدئولوژی ندارد . احتیاج به گرفتن دیپلم در سورین پاریس یا کامبریج یا گرفتن در جه اجتهاد از فیضیه قم یا سمنیار مذهبی کاتولیک نزد ژژوئیت ها در رم ندارد .

آنچه را که به نام « مقدس ترین کتابها » و یا به نام « علمی ترین سیستم ها » و یا به نام « عالیترین ایده آلهها » آزادی میخواهند ، وقتی با « دریافت مستقیم فرد » نا سازگار و ناهم آهنگ در آمد ، و فرد ، احساس تنگی و فشار و نگرانی و ناراحتی و اختناق کرد ، معلوم میشود که هیچکدام از آنها ، آزادی نبوده اند . این تجربه مستقیم و بلاواسطه فردی ، صحیح تر و مقدس تر و محسوس‌تر از همه آن موازین است . سر چشم‌های شناخت و درک آزادی ، همین دریافت مستقیم و

بلاواسطه افراد در اجتماع میباشد .
آزادی ، هیچگاه « طبق » اصلی یا کتابی یا علمی یا فلسفه ای یا دینی نمیشود ، بلکه آنها هستند که بایستی طبق آزادی بشوند . « طبق چیزی شدن » ، در چهار چوب یک اصل یا ایدئولوژی یا دین آزاد بودن ، دیگر ، آزادی نیست . وقتی آزادی را طبق یک ایدئولوژی یا دینی یا سیستمی میسانید ، آزادی را با آن ایدئولوژی یا دین یا سیستم ، نفی میسانید . این وارونه کردن و جعل کردن واقعیت است . طبق چیزی شدن ، یعنی میزان را آن چیز قرار دادن . وقتی آزادی را طبق چیزی کردیم ، آزادی فرع میشود و آن چیز ، اصل میگردد . آزادی ، فرع آن چیز میگردد . آزادی ، اصالت خود را از دست میدهد . آزادی به تنگنا می‌افتد و محصور میشود . این منطبق سازی آزادی بر ایدئولوژی یا دین ، معنیش اینست که آزادی از خودش ، تعریف نمیشود ، بلکه از چیزی غیر از خودش . دیگری میگوید که آزادی چه باید باشد ، یا چه هست . آن آزادی که خودش ، خودش را مشخص نسازد ، آزادی نیست . و اساساً آزادی هیچ چیزی نیست . آزادی ، همیشه « نفی همه تعریفهای آزادیست » ، چون هر تعریفی از آزادی ، آزادی را محدود و طبعاً نفی می‌سازد .

معمولًا این ایدئولوژیها که تعریف آزادی را می‌کنند ، این سیستم‌های فلسفی ، این احکام و اصول دینی که دامنه آزادی را مشخص می‌سازند ، حقیقت خودشان را بر آزادی

متزلزل و تاریک می‌سازند. نزداو، این احساس نیرومند و امید بخش را ننگ آورد و گناه آمیز و بی فهمی و شیطانی می‌خوانند. اینها، خودشان معیارند. خودشان می‌گویند که محتويات آزادی چیست. خودشان می‌گویندچگونه مردم باشیستی درک و تجربه آزادی بکنند. خودشان می‌گویند چگونه باشیستی ایجاد آزادی کرد. خودشان می‌گویند، چه کسی مخالف آزادیست.

هیچکس آزاد نیست که خودش بگوید: آیا آزاد هست یا نیست، و آزاد نیست که بگوید: آزادی چیست؟ افراد، دیگر حق «تجربه و درک آزادی» را ندارند. افراد، حق ندارند که بگویند ما احساسی از وجود آزادی در این دستگاهی که شما آزادیش می‌خوانید، نداریم.

وقتی این حقیقت، این سیستم، این ایدئولوژی حکمرانی است، اگر چنانچه درک عدم آزادی می‌کنید، این دیگر تقصیر از حقیقت ما یا از سیستم ما یا از ایدئولوژی یا علم ما نیست، بلکه قصور از خود شماست، قصور از مسخندگی خود شماست. شما باشیستی آنطور احساس بکنید که آن حقیقت یا سیستم یا ایدئولوژی و دین می‌گوید. وقتی که حقیقت یا دین یا ایدئولوژی می‌گوید، آزادیست، آنرا می‌باشیستی همانطور درک بکنید. اگر این طور درک نمی‌کنید، باشیستی خودتان و احساساتتان و مشاعرتان و عقلتان را عوض کنید. حقیقت یا ایدئولوژی یا دین یا سیستم یا علم ما که نمی‌شود دروغ باشد. پس این شما بئید که اهریمن در شما حلول کرده است، شما بئید که کافر و منافق و مفسد و ظلم

اولویت میدهند. حقیقتشان بر آزادی تقدم دارد. معنیش چنین می‌شود که، آنچه حقیقت ما جا به آزادی میدهد، آنطور که حقیقت ما، آزادی را می‌فهمد و تعریف و مشخص می‌کند، آن و فقط همان، آزادیست و غیر از آن، می‌باشیستی بر ضد آزادی باشد چون بر ضد حقیقت ماست. البته این مسخ ساختن تجربه مستقیم آزادیست، گرفتن حق درک مستقیم آزادی از افراد است. اما هیچ ایدئولوژی، هیچ دینی، هیچ سیستم علمی یا فلسفی، مجاز به گرفتن چنین حقیقتی از ما نیست. مائیم که با تجربیات مستقیم خود می‌گوئیم، «این آزادی نیست». اما اینها، خود را «معیار آزادی» می‌سازند، درحالیکه آزادی، هیچ معیاری در خارج از خود ندارد، در غیر این صورت، آزادی نیست. معیار آزادی، از خود آزادی و در خود آزادیست. اینها، آن دریافت ساده و جوهری و بلاواسطه و مستقیم فردی را بی اعتبار می‌شمارند. وقتیکه یک فرد انسانی، از تنگنا و محدودیت و فشار و اختناق می‌نالد و اعتراض می‌کند، در جواب می‌گویند که او هنوز نمیتواند آزادی را بشناسد (سلب قدرت درک آزادی را از او می‌کند)، می‌گویند که او هنوز معرفت اسلامی ندارد، می‌گویند که او هنوز «خود آگاهی کارگری» ندارد، هنوز، در اتحرافات از فطرت، زندگی می‌کند. هنوز بقاپایی مفاهیم و تربیت بورژوازی بر مغز او مسلط است بدین ترتیب، آن میزان مستقل فردی را که در او با صدای بلند و صریح می‌گوید، چه آزادی هست و چه آزادی نیست،

هستید . اگر این طور درک نمیکنید ، تربیتتان غلط بوده است
، معرفتتان غلط بوده است .

اینست که ما میخواهیم از همان آغاز ، این مغلطه کاری را روشن سازیم ، و باز به هرکس این « جرئت اقرار به تجربه مستقیم شخصی » را بدھیم . تا هرکسی به تجربیات و دریافت‌های مستقیم و بلاواسطه اش در درک فقدان آزادی ، اطمینان بکند . وقتی که او احساس میکند که « آزادی نیست » ، و به کلمه میآورد ، ولو این کلمه ، یک صدای آه یا طنین یک ناله و یا سوز یک شکایت باشد ، بایستی مطمئن باشد که این تجربه اش صحیح است .

باید از « تقدیس » و « علمی بودن » و « سیستم » نترسید . باید دانست که همین تجربه‌های ساده و مختصر ، خودش معیار صحت و اعتبار خودش هست ، نه آن سیستم‌های سر به آسمان کشیده ، نه آن کتابهای فقه و اصول و شریعت که احتیاج به صد سال مطالعه دارد ، و نه احتجاجات و دلائل و تلقینات که برای تاریک ساختن و مشتبه ساختن آن تجربه و احساس ، آورده میشود .

در اینجاست که باید گوش به حرف هیچ میزانی نداد . آنچه که بر ضد این تجربه و دریافت مستقیم آزادیست ، ولو مقدس ترین چیزها باشد ، ولو علمی ترین تئوریها و فلسفه‌ها باشد ، بر ضد آزادیست . ما به تجربه مستقیم و ساده خود اطمینان داریم و هیمنه و

طبعه و دیدبه آن همه کتابها و آن همه خبرگان و آن همه دانشمندان و روشنفکران و آخوندها و کتابخانه‌ها و بنیادها و آن همه اکثریت ، در این تجربه ، تزلزلی وارد نمی‌آورد . این تجربیات مستقیم فردی ، در یک محیط تفاهمی ، به طور مستقیم به یک اقلیت داده میشود . اقلیت ، واحدیست که میتواند به سرعت در تفاهم ، این تجربیات را دریابد . هر فردی که یک تجربه مستقیم از آزادی دارد ، به سرعت میتواند تبدیل به یک اقلیت تفاهمی شود . اقلیتی که همان تجربه را به طور نسبتاً مستقیمی در می‌یابد . اقلیت ، کوچکترین سلول اجتماعیست که میتواند یک تجربه آزادی را در خود نگاه دارد .

تا تجربه و دریافت آزادی ، در درون فرد سر کوییده و در هم فشرده میشود ، به شکل « کلمه » در نمی‌آید . به مجردیکه آن تجربه آزادی فردی ، کلمه یافت و در کلمه ای شکل گرفت ، در یک « اقلیت تفاهمی » متبلور میشود . یک تجربه و دریافت مستقیم آزادی که در کلمه متبلور نشود ، در آرامگاه فردی ، دفن میگردد ، و وقتی در کلمه متبلور شد ، موجد احساس مستقیم آزادی در یک اقلیت میشود . از این روست که بحث آزادی فردی ، به بحث آزادی اقلیت میکشد . فرد میتواند در یک رابطه تفاهمی ، تجربه آزادی خود را به یک اقلیت انتقال دهد . تا فرد ، نتواند اقلیت بشود ، نهضت‌های آزادی نمیتواند گسترش بیابد . حق موجودیت و آزادی فردی ، باید به حق موجودیت و آزادی اقلیت‌ها کشیده شود تا آزادی فردی

عقاید تازه » باشد . بتوانند اقلیت های تازه سیاسی و دینی و فلسفی و مذهبی پدید بیايند . بتوانند مردم را به خود بخوانند ، و در تغییر دادن عقیده ، ترس و واهمه از همعقیدگان خود نداشته باشند ، سلب حقوق از آنها نشود . در تنگنای اقتصادی اکثریت قرار نگیرند . آنکه کسی را برای تغییر عقیده اش در تنگنای اقتصادی میگذارد و امتیازات حقوقی را از او میگیرد ، بر ضد آزادیست . در اسلام ، اقلیت های سیاسی یا فلسفی شناخته نمیشود ، فقط حقوق محدودی برای اقلیت های دینی که در قرآن نامبرده شده (اهل کتاب) قائل است ، و از آنجا که هر نوع انشقاقی محکوم است ، ایجاد اقلیت های مذهبی در داخل اسلام ، همیشه مشکل بوده است . برای ایجاد مذاهب تازه در اسلام ، هیچگاه آزادی وجود نداشته است .

اقلیت سیاسی ، معنی اش اینست که گروهی که « یک نظام دیگر اجتماعی و یا سیاسی » را برتر از « نظام موجود » میداند . در اسلام چنین اقلیت هائی حق وجود ندارند ، چون برای مسلمان فقط و فقط یک نظام سیاسی است که بایستی حاکم باشد . فقط دستگاه خلافت بود که میبايستی تنها نظام سیاسی باشد . تشیع در این نظام ، هیچگونه شک و تردیدی نداشت ، فقط ادعا میکرد که این دستگاه بایستی به مدیریت و ریاست « امام » باشد . به همین علت نیز نگذاشتن که کتابهای سیاسی افلاطون و یا ارسطو به زبان عربی و یا فارسی ترجمه شوند ، و اگر هم قسمتهای ترجمه

معنی پیدا کند . فرد موقعی میتواند شکل به آزادی خود بدهد که بتواند تجربیات خود را به یک اقلیت انتقال بدهد و یا یک اقلیتی را در این تجربه « شریک » سازد ، یا یک اقلیتی بتواند همان تجربه را هضم و جذب سازد . وقتی آزادی از فرد ، دریک اقلیت دامنه یافتد ، آزادی ، اجتماعی میگردد ، و گرنه آن تجربه آزادی که از فرد نتواند به اقلیتی سرایت کند ، بدون کلمه میماند و در تنگنای سینه فرد ، خفه میشود و میمیرد .

اقلیت ها ، حلقه محکم میان آزادی فردی و آزادی اجتماعی هستند . از آزادی فردی ، بدون وجود اقلیت ، راهی به آزادی جامعه به طور کلی نیست . وقتی امکان موجودیت اقلیت هارا از بین بردن ، وقتی نگذاشتن اقلیت های تازه که نمایش تجربه های تازه آزادی هستند ، پیدایش یابند ، از آزادی فردی ، هیچ راهی به آزادی جامعه نخواهد بود .

تحول تجربیات و دریافتھای آزادی در فرد ، به آزادیهای اجتماعی یا بالعکس (آزادی اجتماعی نیز باید از حلقه اقلیت ها به فرد برسد) فقط و فقط ممکن است که این حلقه واسطه که اقلیت ها باشند ، نقش خود را ایفاء کنند .

دادن آزادی به اقلیت ها ، تنها این نیست که به یک عده نامبرده از اقلیت های شناخته شده و رسمی (در کتاب مقدس خود) حقوقی بدهیم . فقط این اقلیت ها ی خاص ، حق موجودیت دارند ، ولی امکان پیدایش هیچ اقلیتی دیگر نباید باشد . این آزادی نیست . دادن آزادی به اقلیت ها ، اینست که در جامعه ، « امکان ایجاد افکار و

شدند ، نگذاشتند که انتشار یابند ، و از اینگذشتہ علوم سیاسی و اجتماعی ، حق پرورش نداشتند . « تفکر سیاسی » بدین معنی که انسان ، آزادانه روی مسئله « نوع نظام سیاسی » بیندیشد ، و امکانات مختلف نظامهای سیاسی را مطالعه و طرح کند ، در اسلام نمیتوانست پیدایش یابد .

همینطور ، « اقلیت های فلسفی » حق وجود ندارند . یک فلسفه موقعی حق وجود دارنکه بتواند افکارش را به مردم عرضه کند . کسانیکه یک جهان بینی بر پایه تفکر خود بنیان بگذارند ، نمیتوانسته اند در جهان اسلامی وجود داشته باشند . خیام نتوانست « شک فلسفی » خود را عبارات و اصطلاحات فلسفی بدهد و از آن یک دستگاه فلسفی بسازد . او شعر ، را دست آویز قرار داد ، تا تحت عنوان « شاعر » که همرتبه « دیوانگان » و « دروغگویان » است ، از چنگال خشگدینان خود را برهاورد . همینطور حافظ و عرفا ، مجبور شدند که برای بیان جهان بینی های خود ، از فضای شعر استفاده کنند ، تا در اثر همین رابطه اش با جنون و جواز شرعیش ، از گیر ضابطه علماء دینی بگریزند . در واقع تفکر آنها ، هیچگاه عبارات روشن فکری پیدا نکرد . این اندیشه های عالی ، همه در جامه شعریشان ، آن صراحة و قاطعیت و تبلور را نداشت که یک عبارت فلسفی و سیاسی یا حقوقی دارد . حق به اقلیت فلسفی دادن ، اینست که به او حق بدھیم تا بیندیشد که دنیارا میشود بر پایه اصلی دیگر ، فکری دیگر ، ایده ای دیگر ، توضیح داد

و فهمید ، و این تفاهم را به دیگران افاضه کرد . بر پایه فکری و فلسفه ای دیگر ، میشود زندگانی فردی و اجتماعی را منظم ساخت . چنین حقی ، نفی اسلام است . چون اسلام ، برای مسلمان ، تنها فکری را که میتواند زندگانی فردی و اجتماعی را منظم سازد در بر دارد . وجود هر نوع اقلیت فلسفی یا سیاسی یا اجتماعی ، خلق یک نوع رقیب با اسلام است . اینست که در فقه اسلامی ، هیچکس حق ندارد تغییر عقیده به عقیده دیگر بدهد . هر کسی فقط حق دارد که تغییر عقیده به اسلام بدهد . اگر یهودی برود مسیحی بشود ، حکم قتلش جاریست . این تغییر عقیده محدود ، آنهم فقط در میان اقلیت های دینی رسمی ، فقط در یکسو شناخته و قبول میشود . همه آنها میتوانند تغییر عقیده به اسلام بدهند .

این عملا ، نفی هر نوع آزادیست . بدین ترتیب ، « تفکر فلسفی آزاد » ، « تفکر سیاسی آزاد » ، « تفکر دینی آزاد » و همچنین « تفکر مذهبی آزاد » در اسلام قدغن است . اینها همه الحاد و ارتداد و فساد میباشد . اینها همه لطمہ به « ایمان به حقیقت منحصر به فرد و فraigیر ، که اسلام باشد » میزنند ، و آنکه در پی چنین ماجراهی میرود ، زندگانیش بر هدر است و حق حیات از او گرفته میشود .

اساسا هر کسی که ادعا میکند ، این فلسفه من ، این دین من ، این جهان بینی من ، این ایدئولوژی من ، تنها فلسفه ، تنها دین ، تنها حقیقت است و مابقی ، همه دروغ و بیفکری و کفر میباشند ، بر

است . تنها کلمه آزادی به خودی خودش دیگر نبایستی امیدهای مارا شعله ور سازد . تا محتویات کلمه آزادی دقیقاً روشن نشده ، دل به این کلمه نمیتوان بست . شاه از آزادی سخن میگفت و خمینی و آخوندها نیز دم از آزادی میزنند ، اما آنچه هر دو به ما دادند ، استبداد و اختناق بود . آزادی را هیچکس به ما نمیدهد ، هیچ رژیمی به ما نمیدهد ، هیچ دینی به ما نمیدهد ، هیچ ایدئولوژی به ما نخواهد داد . در حالیکه آزادی را همه ، با به کار بردن این کلمه امید بخش ، از ما به غارت می بردند و میگیرند . « مائیم » که معنی و واقعیت و موجودیت به آزادی میدهیم . این تلاش دائم هر فردیست که آزادی را میافریند . این مبارزه و شکایت اقلیت هاست که تضمین آزادی را میکند .

« رهائی از یک استبداد موجود » ، که نعره از آزادی نیز میزند ، هنوز با آزادی تفاوت دارد . کسیکه از یک استبداد مارا رها میسازد ، دلیل آن نیست که به ما آزادی خواهد داد ، ولو هزار وعده و قول نیز بدهد . حکایت رهانیدن آن گوسفند از دهان گرگست که شبانگاه کارد بر حلقة میکشد و خودش آنرا فرومی بلعد ، « چو دیدم عاقبت ، گرگم توبودی » . آزادی ، در درون هر فردیست . آزادی در تلاش و مبارزه مداوم هر فردی ، پدید میآید ، و اگر روزی ما از این تلاش و مبارزه دست بر داریم ، آزادی از بین خواهد رفت . این فرد فرد ماست که محتوای آزادی را مشخص میسازیم . مائیم که تازه به تازه ، تجدید نظر در

ضد آزادی انسانیست . کمونیسم نیز همین ادعا را دارد که اسلام . من وقتی دریکی از کتابهای سارتر خواندم که در هر زمانی فقط یک فلسفه هست ، و در زمان ما این فلسفه واحد ، همان « مارکسیسم » میباشد ، به آزادیخواهی او شک کردم .

« اعتلاء دادن یک فلسفه به علم » ، و آنگاه ، ادعای اینکه فقط « یک علم » وجود دارد و یک اصل و قانون بر پدیده ها حکومت میکند ، و بدین ترتیب آن فلسفه علمی ، تنها فلسفه حقیقت است ، و مابقی همه دروغ و ناصحیح و سایه گون و شیطانی هستند ، چیزی جز نفی آزادی نیست . این ساختمانهای غول پیکر منطقی و فلسفی ، نباید مارا از دیدن این تناقضشان با آزادی بازدارد . تفکرات راجع به انسان و اجتماع ، هیچگاه شباهت و عینیت با « علوم طبیعی » پیدا نمیکند . با بکار بردن کلمه « علم » ، در « علوم طبیعی » یا « علوم اجتماعی » یا « علوم اخلاقی » ، این دوگونه علم را نبایستی باهم مشتبه ساخت . کلمه علم در این دو مقوله ، دو معنای متفاوت دارد . و علوم طبیعی ، ایده آل علوم اجتماعی و انسانی و اخلاقی نیستند . وقتی علوم طبیعی ، ایده آل علوم انسانی و اجتماعی و اخلاقی شدند ، گام به گام آزادی از این علوم رخت بر می بندد .

کسیکه این کار را میکند ، عقیده به آزادی ندارد ، و اصلاً اقدام به ساختن چنین فلسفه ای یا علمی ، از تمایل او به انهدام آزادی ، آب میخورد . امروزه ، کلمه آزادی و رد زیان مستبدترین افراد و رژیمها و فلسفه ها و ادیان

، میتواند فقط یک تعریف از آزادی بکند . همه اینها ، فقط یک « تصویر » از انسان دارند ، یک تصویر از جهان دارند ، یک تصویر از اجتماع دارند . بنا براین فقط و فقط یک تعریف نیز ارآزادی دارند . اما آزادی ، در تغییر پذیری تعریفش ، میتواند آزادی بماند . از این رو هرگرسی که دم از آزادی میزند ، پرسید که محتویات آن آزادیش چیست ؟ آیا اجازه به تغییر دادن « تعریف آزادیش » میدهد ؟ آیا با این آزادی که میدهد به چه دسته و گروه و طبقه و قوم ، حقوق بیشتر میدهد ، امتیازات بیشتر میدهد ؟ آیا یک طبقه محدود روحانیون ، حق وتو در مجلس شورا دارند ؟ آیا حق تصویب همه نامزدهای ریاست جمهوری را دارند ؟ آیا فقط همین گروه و یا طبقه حق قانونگذاری دارند ؟ ولایت فقیه را که به زور ، شکل و شمایل « جمهوری » داده اند ، بر عکس هویت جمهوری ، طبقه آخوند ، صاحب امتیازات هستند . بنام جمهوری و با ظاهرسازی ، دیکتاتوری آخوندی را برپا کرده اند . وقتیکه در یک جامعه ، فقط اعضاء یک حزب ، برتریهای سیاسی دارند ، با آنکه این برتریها در متن قانون نکر هم نشده باشد ، در چنین جامعه ای آزادی نیست . وقتیکه دموکراسی را مقيد به یک صفتی ساختیم ، مثلاً گفتیم « دموکراسی کومنیستی » ، « دموکراسی مسیحی » ، « دموکراسی اسلامی » ، آزادی را تابع عقیده ای میسازیم . آزادی را در چهارچوبه یک عقیده دینی یا ایدئولوژیکی مخصوصی میگذاریم ، وبا این عمل ، آن آزادی

ماهیت آزادیهای خود میکنیم . آزادی را که یک دین ، یا یک ایدئولوژی ، یا یک سیستم فکری اجتماعی ، « تعریف » میکند ، نفی آزادیست . آزادی ، در چهار چوبه یک دین یا چهار چوبه یک ایدئولوژی ، « آزادی در زندان » و « آزادی در یک قفس » است . تعریف آزادی اینست که هر « تعریفی از آزادی » در ادیان و ایدئولوژیها و فلسفه ها ، بر ضد آزادیست . اگر آزادی ، تعریف بردارد ، آزادی محدود شده است ، یعنی آزادی نفی شده است . مقصود من از این که « آزادی ، تابع هیچ تعریفی نیست » ، آنست که ما برای تحقق آزادی ، میبايستی تعریفی از آزادی بکنیم ، اما آزادی در عالم انسان ، معناش اینست که ما « این تعریف » را تا ابد لباد معيار آزادی خود قرار نمیدهیم . با تجربیات تازه ای که از این تعریف و شکل آزادی ، گیر میاوریم ، میکوشیم ، تعریف و شکل تازه تری به آزادی بدهیم . ما از نو به نو ، تعریف دیگری از آزادی میکنیم . دراین شکی نیست که آزادی در هر اجتماعی ، امکانات حاصل و محدودی در موقعیت تاریخی مخصوصی دارد . اما با یک ایدئولوژی یا یک دین یا یک سیستم فلسفی یا علمی ، این تعریف ، ثابت و ابدی میگردد . آزادی ، برای ابد ، در چهار چوبه تغییر ناپذیری گیر میافتد . اما آزادی ، همیشه درحال رشد است ، همیشه دامنه اش بیشتر میگردد ، همیشه تعریفش ، تغییر می یابد . و هر ایدئولوژی یا دین یا سیستم فکری اجتماعی و سیاسی

چشم در اجتماع دیده نمیشود . او موقعی انسانست که آن عقیده خاص را داشته باشد ، و تا او انسان حساب نشود ، واجد آزادی نیست . درحالیکه « انسان بودن » ، نباید به هیچ وجه تابع عقیده باشد . چه من این حقیقت را پیذیرم چه نپذیرم ، همان انسان باقی میمانم . انسان ، پیش از آنکه معتقد به چیزی یا حقیقتی یا کسی بشود و درین اعتقاد و بعد ازترک آن اعتقاد ، علی السویه انسان میماند . برای آنها و از آنها ، انسان نمیشود و بدون آنها نیز ، انسانیت خود را از دست نمیدهد . انسان ، هر عقیده ای داشته باشد ، انسان است . انسان ، ماوراء عقاید و ایدئولوژیها و ادیان قرار دارد . داشتن این عقیده یا آن عقیده (ایمان به این حقیقت یا به آن حقیقت ، به این دین و ایدئولوژی یا به آن دین و ایدئولوژی) نه ارزش انسان را کم میکند ، نه به حقوق سیاسی و یا اجتماعی و جزائی و اقتصادی او میافزاید .

بدین ترتیب ، انسانیت ، تابع عقیده خاصی نیست ، تابع همعقیده بودن با یک گروهی نیست . تابع موئمن بودن به یک حقیقتی نیست . کسیکه از این امت یا حزب یا نژاد هست ، برتری بر انسان دیگر ندارد . چنین نیست که انسان فقط با داشتن فلان عقیده ، انسان باشد و فقط با داشتن آن عقیده سیاسی یا دینی یا فلسفی یا اقتصادی ، بتواند حقوق سیاسی و اجتماعی و اقتصادی و پیدا کند ، و بدون آن عقیده ، همه یا قسمتی از این مزايا را از دست بدهد .

را نفی میکنیم . هر عقیده ای ، هر دستگاهی فلسفی ، هر دینی ، هر ایدئولوژی میکوشد که انسان (و طبعاً آزادیش) را در چهار چوبه خود بگذارد . در واقع اگر گوش به زمزمه های نازک آنها بدهیم ، میشناسیم که میگویند : هر انسانی فقط موقعی انسانست که دارای این عقیده یا فلسفه یا دین یا ایدئولوژی باشد . به محضی که انسان ، از دامنه این عقیده یا فلسفه یا دین پا فراتر گذارد ، انسانیت خود را از دست میدهد . بدینسان ، انسانیت به تنگنا میافتد و انحصاری میشود . اما تجربه مستقیم ما در آزادی ، با سادگی و صراحت به ما می نماید که انسان ، هر عقیده ای داشته باشد ، هر فلسفه ای داشته باشد ، هر دینی داشته باشد ، انسان است و واجد همه حقوق انسانیست .

وقتی انسان ، با داشتن یک عقیده (یا همعقیده شدن با دسته ای) امتیاز پیدا کرد ، انسان ، دیگر ، به خودی خودش ، انسان نیست . انسان ، درتابعیت از آن عقیده ، انسان میگردد . انسان ، ارزش خودش را از دست نمیدهد . اینست که وقتی انسان آن عقیده را از دست بدهد (تغییر عقیده بدهد یا بیعقیده بشود) ارزش خود را از دست میدهد ، واز این پس ، نابودساختن او ، تحقیر او ، گرفتن یا کاستن حقوق او ، جائز است . اینها همه نفی آزادیست .

در واقع او آزاد است ، فقط تا موقعی که آن عقیده را دارد . و با فقدان آن عقیده ، فاقد آزادی میشود ، چون فاقد حقوق خود میگردد . فاقد احترام و حیثیت انسانی میگردد ، به یک

عنصر « مأواه عقاید بودن ارزش و حیثیت انسان » در بستر و زمینه تصوف رشد کرده است و ما باید این عنصر را از زمینه و بسترش آزاد سازیم و شکل سیاسی و اجتماعی و اقتصادی و تربیتی به آن بدهیم .

ارزش و حقوق و آزادی انسان ، با عقیده اش سنجیده نمیشود . اگر چنین باشد ، تساوی و آزادی انسان میسر نمیگردد . اگر ارزش انسان از عقیده اش مشخص شود ، یک عقیده خاصی ، میباید فقط و فقط میزان انسانیت باشد . بدین ترتیب ، انسانیت ، تابع عقیده و فکر و جهان یعنی هر کسی خواهد شد . من چون آن عقیده را که ادعای حقیقت منحصر به فرد میکند ، ندارم ، انسان نیستم ؟ هر عقیده ای ، همین ادعا را میکند و بدین ترتیب انسانهای را که معتقد به آن دین و ایدئولوژی نیستند ، انسان نمیشمارد .

آنکه واجد حقوق کمتر از انسان دیگریست ، « انسان کمتریست » و کسیکه « انسان کمتریست » ، انسان نیست ، چون انسانیت ، کش و منی نیست که کسری و خورده و اضافی داشته باشد . یا انسان ، انسان هست ، یا انسان ، انسان نیست . کسیکه اندکی از حقوق انسانیش کاسته شد ، یک انسان کمتری (انسان درجه دو) نیست ، بلکه هیچ نیست ، حیوانست . انسان ، فقط در تمامیتش معنی دارد . زنیکه نصف حقوق مرد را دارد ، اهل کتابی که فقط واجد قسمتی از حقوق انسانیست ، انسانهای

در دموکراسی ، انسان ، وراء عقاید و ادیان و ایدئولوژیها و مکاتب فلسفی قرار رفته است . حقوق او از همین که « انسان » است ، پیدا میشود ، و با تغییر عقیده و جهان یعنی و فکر و دین ، این حقوق را از دست نمیدهد ، ویا آنکه حقوق تازه اجتماعی و سیاسی و اقتصادی پیدا نمیکند .

هیچ عقیده ای (ولو به یک حقیقت منحصر به فرد باشد) انسان را ممتاز بر دیگران نمیسازد . در انسانیت ، کافرو و موء من نیست ، ایده آلیست و ماتریالیست نیست ، بودائی و مسیحی و مسلمان نیست ، سنی و شیعه و شیخی و علی اللهی و بابی نیست . این اندیشه ساده ، اساس دموکراسی است ، و عرفای ما در آثار خود به این مطلب رسیده اند و در صد ها گونه عبارت ، آنرا نموده اند . انسانیت ، فوق عقاید ، فوق دین و کفر است . اینها وقتیکه دم از این میزنند که « مأواه کفر و دین ، خوب و بد ، » قرار دارند و مسجد و کلیسا و بتکده و خرابات مغان برای آنها یکیست ، همین مطلب ساده است که بنیاد دموکراسی و آزادیست .

ما وارثان این اندیشه عالی و گرانبهای عرفانی هستیم . آنچه را حافظ برای ما به ارث گذاشته است ، همین « مأواه عقاید بودن انسان » است . آنچه را آنها در عصر خود ، به زبان عرفانی گفته اند ، ما باید در عصر خود به زبان سیاسی و اجتماعی و اقتصادی ، تغایان سازیم . دموکراسی ، از ترکیب عناصری که جداگانه در تاریخ رشد کرده اند ، پیدایش یافته است . این

نیستیم که فقط شعرهای زیبا میسروده است و علم بدیعش خوب بوده است و میتوان آنرا با همراهی ساز و رود، به آواز خواند وحال پیدا کرد، بلکه ما عاشق ارزشها و افکاری هستیم که در اشعارش به عالیترین و زیباترین وجهی گفته شده است.

وقتیکه حافظ با علو طبعش میسراید که « در خرابات مغان ، نور خدا می بینم » و از این قضیه عجب میکند ، میگوید که نور خدا را تنها در مسجد و میان مومنین نمی یابد . نور خدا (حقیقت) فقط در قباله مالکیت مومنان به اسلام نیست ، بلکه آنرا در کلیسا می یابد ، در آتشکده می یابد ، حتی در خرابات مغان (زرتشتی ها) می یابد که همه برای نوشیدن شراب و شنیدن موسیقی جمع شده اند . یعنی برای خدا و برای او ، کافری نیست . برای او مومن به اسلام ، امتیاز حقوقی و انسانی و سیاسی بر دیگران ندارد . میگوید که انسان ، مادراء عقاید قرار دارد . اینها ، شعر به قول امروزی متداول در ایران نیست ، بلکه بیان یک اندیشه مهم اجتماعی و سیاسی و اقتصادیست که علیرغم قوانین و نظام اسلامی و شریعت اعتراض میکند که مفسران دینی با هزار کلک و حیله تفسیری آنرا لوث میکنند .

این کلمه ، احترام به انسانست . این کلمه ، بیان آزادی انسانست . میگوید ، نور خدا حتی در بدترین جاهما ، در مطروح ترین مکانها ، در آنجائی که به نظر نظام و شرع حاکم ، محل فسق و فجور است ، می تابد .

کمتر نیستند ، بلکه اساسا انسان نیستند . « انسان درجه دوم » ، انسان نیست . انسان ، فقط در وحدت حقوقیش و در تمامیتش ، انسانست . ما با امتیاز دادن به یک عقیده و امت و نژاد و جنس و حزبی ، نفی انسانیت از دیگران را میکنیم .

کاهش حقوق ، کاهش آزادیست و کاهش آزادی ، لطمہ زدن به « تمامیت انسانی » است . و گرفتن تمامیت انسانی از یکی ، مساوی با از بین بردن اوست .

زن با داشتن نصف حقوق مرد ، از لحاظ انسانی و سیاسی و اجتماعی ، دیگر « نیست » ، چون تمامیت انسانی خود را از دست داده است . مبادا با کلمه « نصف حقوق » ، خود را گول بزنید و انسان را در مقوله حساب و ریاضی بگذارید و در چهار عملی اصلی جمع و تفریق و ضرب و تقسیم بیندیشید ، وقتی تمامیت یک انسان به اندازه سر موئی یا خردلی خدشه بردارد ، او تمامیت خود را از دست میدهد و با از دست دادن تمامیت خود ، خود را به تمامی از دست میدهد . چه رسد به اینکه « نصفه ای از او » نادیده گرفته شود ، نصف کرده شود و نصفش با قی بماند . وقتیکه انسان ، تابع عقیده باشد ، انسانها ظیکه آن عقیده را ندارند ، آن حقوق و امتیازات را ندارند . تفکری که اجتماع را به کافر و مومن ، تقسیم میکند ، انسانیت را تابع عقیده میسازد و آزادی و مساوات را میان انسانها از بین میبرد . ما ایرانیان که عاشق حافظ هستیم برای این عاشقش

قبول اینکه « انسان در علوی قرار دارد که وراء همه عقاید ، همیشه انسان میماند » ، اندیشه بزرگ حافظ و عرفای ماست . این حرف ، به دیروز و پریروز مربوط نیست . به امروز و فردای ما مربوط است . هنوز حافظ بت ما سخن میگوید ، و هنوز با همه حافظ پرستی ، جرئت آنرا نداریم که آنچه را او هفتصد سال پیش گفته است ، واضح و پوست کنده به زبان سیاسی و حقوقی و اجتماعی و اقتصادی و تربیتی روز بگوئیم . او میخواهد اجتماعی بسازد که ، حقوق انسانهاش روی مفهوم کافر و مومن و امثال این گونه تقسیم بندی ها قرار ندارد ، بلکه روی مفهومی از انسانیت قرار دارد که انسان را وراء هر عقیده ای میگذارد .

حافظ میگوید که هیچ انسانی نیست که خالی از نور خدا باشد . هیچ جائی نیست (ولو محل فسق هم باشد) که نور خدا به آن نتابیده باشد . نورخدا به همه چیز و همه کس میتابد . ایمان و بی ایمانی هیچکس ، مانع از تابیدن نورخدا نمیشود . این نورخدا که وراء ایمان به هر حقیقتی ، به هر فکری ، به هرایدئولوژی ، مستقیم و بلاواسطه راه به هر انسانی دارد ، انسانیت اورا تشکیل میدهد .

بر پایه همین گونه حرفها ، و نتایج منطقی و فلسفی که از آنها گرفتند ، قرنها بعد ، اروپائیها ، آزادی خود را کسب کردند و ماهنوز که هنوز است در یکی از تفسیرات عریض و طویل به اشعار حافظ که با هزار زینت و زیور بوسیله بهترین

نور ، فقط در مسجدها ، در کلیساها ، در مقدس ترین مکانها ، در طور ها نمی تابد ، بلکه در فاسد ترین ، مطروح ترین ، در بی آبرو ترین ، در ناپاک ترین ، در محقر ترین جاها و انسانها و اقلیت ها می تابد . این یک اعتراض و عصیان است . این یک فریاد و شکایت علیه بر تریها و امتیازات شرعی و فقهیست .

این ، نفی یک مشت ارزشها و حقوقهای امتیازی به مسلمانان ، به همعقیدگان ، به همحبزانست .

خمینی وقتی اعتراض به کاپیتولاسیون میکند ، برای نفی حقوقهای امتیازی یگانگان ، تکیه بر اصل تساوی و آزادی انسانها نمیکند (که در قرآن نیست) ، بلکه متکی به اصل « برتری حقوق مسلمانان بر کفار » میشود . اعتراض او علیه آمریکا ، اعتراض است ، اما اعتراضیست که بر بنیاد « نفی انسانیت » بنا شده است ، بر بنای « نفی تمامیت انسان » بنا شده است ، بر بنای « نفی آزادی و تساوی » بنا شده است . بجای یک ناعدالتی ، نا عدالتی میگذارد . بجای یکنوع نفی آزادی و حقوق ، یکنوع دیگر نفی آزادی و حقوق میگذارد . هفتصد سال بعد از حافظ ، هنوز کسی در ایران جرئت نمیکند ، آشکارا اقرار به این حقوق انسانی مندرج در اشعارش بکند . در عوض با خواندن اشعارش به آواز ، حال میکند یعنی باز به درون میخزند ، « برون » را که سیاست و اجتماع و حقوق و اقتصاد و تربیت و آزادی و تساوی باشد ، « قال » میدانند ، یعنی بی اهمیت و بی ارزش میشمارند .

همه آنها را به اضافه همه جانداران (که از دین و ایمان و خدا و رسول بکلی بیخبرند) نابود میسازد . عطار ، انتقاد بسیار تردی از این فکر میکند و چنین مفهوم خدا و پیامبری را مترود میداند . عطار برای انتقاد از این داستان و در باطن برای انتقاد از محمد ، داستانی میاورد که مضمونش اینست که نوع پس از طوفان و نابودسازی همه بشریت و جانداران ، با پیروانش در جایی سکنی گزید . یکی از پیروانش کوزه گر بود . روزی خدا ، نوع را به حضور میطلبد و از او میخواهد که نوع از آن کوزه گر بخواهد که کوزه هائی را که ساخته ، همه را بشکند . نوع به خدا میگوید که این کوزه گر ، ساخته های خودرا دوست میدارد و نمیتوان از او چنین تقاضائی غیر منصفانه و ییرحمانه کرد که خواهد رنجید . خدا به او میگوید پس تو چگونه دلت آمد که از من که همه بشر را دوست داشتم چنین تقاضائی بکنی تا آنها را از بین بیرم . محمد خود را بوبیزه با نوع عینیت میداده است و وقتی که در مکه کسی به او ایمان نمی آورده است و در اقلیت بوده است ، با داستان نوع ، مردم را میترسانیده است که اگر ایمان نیاورید ، با دعای محمد شما نیز به چنین دردی مبتلا خواهید شد . در پایان داستانی که عطار میآورد ، این نتیجه را میگیرد که وقتی کوزه گری ، حاضر نیست یک کوزه خودرا بشکند و آفریده خود را دوست میدارد ، چگونه خدا میتواند ، انسانهای را که آفریده ، و دوست میدارد ، فقط برای خاطر ایمان نیاوردن ، نابود سازد ؟ و چگونه

خطاط ها نوشته و چاپ شده است ، دو سطر پیدا نمیکنیم که راجع به این مطلب ، سخنی واضح و گویا گفته باشد . یکی همه فن و فوت تفسیریش را بکار می اندازد و ثابت میکند که حافظ ، شیعه علوی بوده است و دیگری با فن وفات تفسیریش نشان میدهد که حافظ ، مارکسیست لینینیست بوده است . دیگری با کاربرد انباری از معلومات ثابت میکند که حافظ ، صوفی بوده است . اینها با غرضی که دارند نمیخواهند دریابند که پدیده « رندی » با هر گونه اعتقاد به دین و ایدئولوژی در تضاد است . رندی ، به همه اینها بدین است و فقط به اصالت انسانی و زندگی معتقد است . از همه اینها توبه میکند مگر از خوش زیستن و مهر و « نیازردن هیچ جانی » . مفهوم انسان در اسلام ، تابع عقیده است . انسان ، به خودی خودش ارزش و حقی ندارد (ان الانسان لظلوم کفار ، سوره ابراهیم) . انسان به طورکلی ستمکاریست که رگ و خونش کفر محض است . یعنی انسان ضد حقیقت است . فقط با ایمان به حقیقت منحصر به فردی که اسلام باشد ، و میثاق با الله که همیشه از نمایندگانش اطاعت کند ، انسان میشود و حقوق و امتیازات انسانی پیدا میکند و گرنه این حقوق و امتیازات را از دست میدهد . همه بشریت ، چون به نوع ایمان نیاوردند ، حق به زندگی را از دست میدهند (نتیجه این حرف قرآن آنست که ، کسیکه ایمان به عقیده برق نمی آورد ، باید اورا کشت و نابود ساخت . یعنی هیچ گونه حقی ندارد) و الله طبق سفارش و دعای نوع

پیغمبرش چنین گستاخی را دارد که از او این درخواست را بکند؟ معنای این سخن آنست که « ایمان نیاوردن به دین یا پیغمبر و رسول » در برابر « محبت خدا به انسان » به حساب نمی‌آید . و درست خدا ، انسان را حتی در کافر بودنش هم دوست میدارد . کفر ، مرز و حد دوستی خدا نمی‌شود . ایمان به رسول و دین ، چنین حقی را بکسی (حتی به خدا) نمیدهد که انسان را نابود سازد یا بیازارد . عطار ، با این انتقادش ، گناه و تقصیر را به دوش نوح (یعنی پیغمبران) می‌اندازد . این پیغمبر است که « ایمان به خود » را بالاتر از « محبت خدا به انسان » میداند و خدا را تحت فشار قرار میدهد .

ولی در قرآن ، انسان بدون ایمان به اسلام ، در مقوله « نجاسات » قرار می‌گیرد . این مفهوم را که انسان ماقرء عقاید است ، و در ماقرء همه این عقاید ارزش دارد و محبوب خداست ، نمیتوان با هزار من زور تفسیر و تأویل در قرآن وارد ساخت . ولو آنکه صدها طالقانی و شریعتی و بازرگان زور بزنند . در قرآن دویست و پنجاه صفحه ای ، پانصد دفعه کلمه کافر و مشتقاش آمده است و دو مفهوم کافر و مومن ، اساس تفکرات قرآنی را تشکیل میدهند و همه آیات قرآن ، به دور این دو مفهوم ، می‌چرخدند . و انسانی که مومن نیست ، نجس هست . انسان برای نداشتن عقیده به اسلام ، نجس می‌شود . تحقیری بالاتر از این نسبت به انسان میتوان روا داشت ؟ انسانی که مسلمان نیست ، گه و لجن و کثافت

می‌شود . این عظمت مقام انسانی در قرائت است ؟ ولی آنچه قطعیست آنست که تا انسان ، حقوقش فقط تابع عقیده اش هست ، نمی‌شود به دموکراسی و آزادی و مساوات میان انسانها وعدالت اجتماعی رسید .

از خمینی گرفته تا شریعتی تا اخوان المسلمين تا مصلحان اسلامی در پاکستان ، همه با غرور ، اقرار می‌کنند که اسلام ، دموکراسی نیست . بیینید انسان در اثر خشک عقیدگی مجبور می‌شود به چه چیزها افتخار کند . به اینکه نفی آزادی می‌کند ، افتخار می‌کند . به اینکه حقوق مساوی انسانها را بنام دین وایدئولوژی مقدسش پایمال می‌کند ، مغروف است و میباید و مینازد . ما می‌آئیم و کاسه گرم تر از آش می‌شویم و می‌گوئیم چرا ، اسلام ، دموکراسی و آزادی و تساوی حقوق دارد و مدافعان انسانها و اقلیت‌ها و زنهاست . آنکه این ادعای پوج را می‌کند ، خوبست با قرآن استناد کند و آیاتی را از متن ، جدا نسازد و بقیه را بکنار نزند . بلکه نشان بدهد که این مفاهیم تساوی حقوق افراد و اقلیت‌ها و آزادی و « انسانیت ماقرء عقاید » در کجا قرائت که چشم ذره بینی و میکرسکپی هیچ آخوندی در این چهارده قرآن نتوانسته است ، اثری از آن را بیابد ؟

خوبست نشان بدهند که امکانات تغییر عقیده در اسلام و فقه های مختلف اسلامی کدامست ؟ چون مفهوم « ماقرء عقاید بودن انسان » این نتیجه را نمیدهد که انسان به عقاید و افکار نیازی ندارد و بهتر است که دور از همه عقاید و ایدئولوژیها باشد و بهتر است که

آن عقیده سیاسی و یا آن عقیده علمی را که تا به حال داشته است ، میتواند بدون هیچ مانعی رها سازد . آزادی عقیده اینست که فرد میتواند ، نه تنها هر عقیده ای را اتخاذ کند ، بلکه همچنین میتواند « بی عقیده و بی ایدئولوژی و بی دین » بماند . این « بی مانع بودن » باید به طور دقیق درک گردد . « بی مانع بودن » این نیست که هر کسی بتواند در چهار دیوار قلبش ، فکرش را تغییر بدهد و بعدا در ظاهر ، تقهی و کتمان کند . بی مانع بودن این نیست که هر کسی بتواند ولی اکثریت و همعقیدگان سابقش اورا تحقیر کند و نادیده بگیرند و در قبر سکوت اورا مدفون سازند . بلامانع بودن ، این نیست که بعد از تغییر عقیده ، امکان شرکت در سازمانهای اجتماعی و سیاسی و اقتصادی و تربیتی و نظامی را از دست بدهد . بلامانع بودن این نیست که در پنهان از همه همقدیگان سابقش ، بویکوت گردد و در مضيقه های مختلف اقتصادی قرار داده شود .

از این روهر دموکراسی یا جمهوری ، با عقیده ای ترکیب شد ، مثلا دموکراسی ، کمونیستی شد یا جمهوری ، اسلامی شد یا دموکراسی ، مسیحی یا یهودی شد ، آن عقیده در این ترکیب ، نفی آزادی و دموکراسی و جمهوری را میکند . در این ترکیب ، دموکراسی ، محدود در چهار چوبه همان عقیده میگردد . جمهوری ، محدود در چهار چوبه همان عقیده و معتقدان به همان عقیده میشود . خواه نا خواه ، برای عقاید و افکار دیگر ، محدودیتهای ایجاد میکند . بنا براین آزادی ، که « داشتن طیفی گشوده از

از هر عقیده و ایدئولوژی و یا دین و فلسفه ای باشد . بلکه ماؤراء عقاید بودن ، این محتوى را دارد که او در اجتماع میتواند به سهولت و بلا مانع تغییر عقیده و فکر بدهد ، و در تغییر عقیده و فکر دادن ، همیشه انسان خواهد ماند . همیشه احترام و حیثیت انسانی خواهد داشت . او در « تغییر عقیده دادن » ، آزادی خود را واقعیت خواهد بخشید و در واقعیت بخشی آزادی ، انسانیت خود را می نماید و در می یابد . اما فقه اسلامی ، راههای تغییر عقیده را فقط از یک طرف (بسوی اسلام) باز میگذارد ، و از تمام طرفهای دیگر می بندد و با شدید ترین مجازاتها که مرگست ، منع میکند . یک مسلمان حق ندارد مسیحی یا بودائی یا بابی بشود . یک یهودی که در جامعه اسلامی زندگی میکند ، حق ندارد مسیحی بشود . تغییر از هر عقیده ای به هر عقیده ای دیگر ، معنای آزادیست . وجود آزادی در اجتماع ، موقعی به محک آزمایش گذارده میشود که یک فرد یا اقلیتی ، بخواهد تغییر عقیده بدهد و بخواهد از عقیده اکثریت ، جدا بشود . آنطور که اکثریت هست و میاندیشد ، نباشد و نیندیشد . این جریان دن هر بعدی صورت بگیرد ، علی السویه است ، چه در عالم سیاسی ، چه در عالم تربیتی ، چه در عالم اقتصادی و دینی و ایدئولوژیکی .

آن موقع باید دید عکس العمل اجتماع چیست . در این آزمایش است که ماهیت آزادی در آن اجتماع مشخص میگردد . آزادی عقیده اینست که فرد ، آن عقیده دینی ، یا

آزادی ، « قبول آینده در گشودگی اش » میباشد . « قبول آینده مجهول » میباشد ، نه طرداً آینده ای که نمیشناسیم و قابل پیش بینی نیست ، نه تحدید آینده برای ادامه گذشته ، نه تقلیل آینده به ادامه « ضرورت‌های گذشته » ، نه بستن آینده . وقتی ما میگوئیم این دین یا ایدئولوژی یا نظام سیاسی و اقتصادی ، باید تا آخرالزمان دوام بیاورد و خاتم همه ادیان و عقاید و افکار و نظامها ی سیاسی و اقتصادی و تربیتی و حقوقی هست ، ما آینده را می‌بندیم . آزادی ، استوار بر قدرتی زنده در انسانست ، که حاضر میباشد با هر فکری ، با هر عقیده ای ، با هر نظمی ناشناس و غیرمنتظره ، رو برو بشود . آنکه پیدایش امکانات آینده را پیشاپیش مانع میشود ، اقرار به این ضعف و ترس درونیش میکند . اقرار به نفی آزادی در خود میکند . وقتی کسی میگوید ، فقط یک حقیقت وجود دارد ، واین حقیقت ، همان حقیقت منست ، همه امکانات آینده را نفی میکند . آینده فقط برای پخش و گسترش و تنفيذ همین حقیقت واحد است .

اگر دموکراسی میخواهد آزادی واقعی را تضمین کند و پیوراند ، بایستی از قید نام هر گونه عقیده ای به همراهی دموکراسی ، خود داری کند . آن دموکراسی که کمونیستی است یا مسیحیست یا اسلامیست ، آن جمهوری که اسلامیست یا کمونیستی است ، آن مسیحیت و یا اسلام و یا کمونیسم ، نفی این دموکراسی و جمهوری و آزادی را

امکانات و عقاید و افکار باید باشد » ، نفی میگردد . هر نظامی که میخواهد آزادی را به جد بگیرد و تضمین واقعی آزادی را بکند و به اصل آزادی ، اولویت بدهد ، نمیتواند بر پایه « یک عقیده ، چه دینی و چه غیر دینی ، چه ضد دینی » بنا شود . این عقیده ، چه دینی ، چه فلسفی ، چه علمی باشد فرقی ندارد (یک تئوری علمی هم میتواند موضوع عقیده قرار بگیرد ، معتقد به یک تئوری علمی بودن غیر از علمی اندیشیدن است) . اگر نظام (رژیم) ، آزاد است ، احتیاج به نام بردن عقیده و ایدئولوژی نیست . یک عقیده که حقیقت را منحصر به فرد ، میداند نمیتواند (ولو هم بخواهد) به عقیده دیگر آزادی بدهد به خصوص وقتی که آن عقیده دیگر هم حقیقت را منحصر به فرد بداند .

همچنین وقتی به عده ای از عقاید ، آزادی داده میشود ، وقتیکه « عقاید معتبری » نامبرده میشود ، عقاید دیگر غیر معتبر شمرده میشود ، محدودیت جوهري برای آزادی اعلام میگردد و بدینسان اصل آزادی نفی میگردد .

ارزش آزادی به « گشودگی آینده » است . « باز نگاهداشت راه ، برای شکل گیری امکانات غیر منتظره و ناشناس آینده » ، هویت آزادیست . کسی نمیداند فردا چه کسی با چه فکری و چه عقیده ای نوین خواهد آمد ، چه نهضت نوینی خواهد کرد . عقاید و افکار و ایدئولوژیها و سازمانهایی که ما امروزه نمیشناسیم ، باید امکان پیدایش و امكان رشد داشته باشند .

طبعا خود ، به دست خود ، آزادی پذیرفتن را که اولین شرط وجود خودش هست ، نابود میسازد . تنها این حقیقت است که انسان بدون هیچ زور و قدرتی آنرا می‌پذیرد . انسان تنها برای حقیقت باز و پذیراست . در مقابل باطل و دروغست که انسان خود را می‌بندد و چون خودرا در برابر فریب و دروغ و باطل می‌بندد ، باطل و دروغ و فریب میکوشند که به زور و قدرت و یا انواع حیله‌ها و اکراه و شکنجه خودرا بر انسان تحمیل کنند . هر حقیقتی ، که تبدیل به حکومت و قدرت شد ، خود را نابود میسازد . در جامعه‌ای که دین یا ایدئولوژی یا فلسفه ، حکومت شد و قدرت را بدست گرفت ، آن دین و ایدئولوژی و فلسفه نابود ساخته شده است . با رسیدن آخوندها به حکومت در ایران ، آنچه نابود شده است ، اسلامست . هیچ حقیقتی نیاز به زور و قدرت و حکومت ندارد . کسی و چیزی و سازمانی نیاز به قدرت و زور دارد که حقیقت ندارد . هر چیزی و دینی و فلسفه‌ای که از حقیقت کاسته شد ، بر زورش و قدرتش و اکراهش میافزاید . وقتی آخوندها در ایران ، فاقد کل حقیقت شدند ، نیاز به حکومت و قدرت مطلق یافتند .

در جامعه‌ای که فقط یک عقیده هست ، ولوأنکه هیچ مانعی و فشاری و اکراهی و تلقینی نیز نباشد ، آزادی نیست . چون هیچ امکان دیگری برای انتخاب عقیده نیست (گرفتن امکان انتخاب یا امکان خلق از مردم ، زور و نزی و استبداد

میکند . چون کمونیسم (علیرغم همه ادعای علمی بودنش) یا مسیحیت یا اسلام ، استوار بر « عقیده به یک حقیقت واحد » هست ، و بدین ترتیب ، دموکراسی که « طیف گشوده امکانات برای عقاید و افکار » است ، با آن سازگار نیست . همه این عقاید ، صفت متناقض با دموکراسی و جمهوری میشوند . دموکراسی کمونیستی ، یعنی دیکتا توری کمونیستی ، دموکراسی مسیحی ، یعنی دیکتاتوری مسیحی ، جمهوری اسلامی یعنی دیکتاتوری اسلامی ، چون ایمان به این حقیقت‌های واحد که کمونیسم و یا اسلام و یا مسیحیت باشند ، نفی آزادی که « امکانات برای جنبش در عقاید » است ، میباشد .

« جمهوری اسلامی شیعی » که در واقع باید به جای اصطلاح « جمهوری اسلامی » گذاشته شود ، نفی مضاعف آزادیست . یکبار ، اسلام ، آزادی را نفی میکند و بار دیگر ، « تشیع ». چون با صفت اسلامی ، آزادی ادیان دیگر و عقاید دیگر نفی میگردد و با صفت تشیع ، وجود مذاهب اسلامی دیگر (آزادی مذهبی) ، در جامعه تک دینی اسلامی ، محدودیت پیدا میکند و نفی میگردد . حقیقت ، در آزادی فردی امکان دارد و بدون آزادی فردی ، حقیقت از بین میرود . پذیرفتن و نپذیرفتن حقیقت ، باید همیشه آزاد باشد . و در جامعه هیچ قدرتی و قانونی ، نباید بوده باشد که بتواند این حق را از فرد بگیرد . عملا هر حقیقتی که برای تنفيذ و اشاعه خود ، متousel به زور و فشار و تلقین شد ، آزادی پذیرفتن را از بین میبرد و

دروازه ها میماند . فرهنگ آلمان یا فرانسه یا انگلستان یا چین یا هند به ایران میاید ، ولی دینشان از صافی روانی ، رد نمیشود .

در جمهوری اسلامی که میخواهد فرهنگ ایران را نیز تابع و اسیر دین اسلام سازد ، قبول یا ترک اسلام در جامعه ، آزاد نخواهد بود . فرهنگ است که به آزادی آبستن است نه دین . از فرهنگ ایرانست که آزادی پیدایش می یابد نه از دینش و مذهبش . فرهنگ ، جزو دین نیست . فرهنگ در گلاویزی با دین ، در برخورد با دین ، پیدایش یافته است . فرهنگ ایران در گلاویزی با دین نزدیکی و سپس در گلاویزی با دین اسلام پیدایش یافته است (در شاهنامه میتوان این گلاویزی را نشان داد) . عرفان ایران ، شاهنامه ، انباسته از فرهنگ ایرانست . بدین معنا ، دین ، ایجاد فرهنگ نمیکند و فرهنگ ندارد ، بلکه فرهنگ ، میتواند دین را ملایم و مدارا و اهل تسامع سازد . لطافت به دین بدهد ، چنانچه روح خشونت و تعصب دین اسلام در اثر نقوذ فرهنگ ایرانی ، لطافت پیدا کرده است . فرهنگ ایرانی ، دین اسلام را تابع خود ساخته است . تا دین اسلام ، تابع فرهنگ ایرانیست ، مفاهیم کفر و ارتاداد و شرك و الحادش ، برائیش را از دست میدهد و کند میشود) نه آنکه از بین برود ، بلکه همیشه حاضر به بسیج شدن و تیز شدن هست) ، ولی به محضی که خود را از فرهنگ ایرانی رها ساخت ، به خشونت و تعصب و نامدارانی اولیه اش باز

است) . هر جا که برومیم ، همان عقیده و فکر هست . جائی که « وحدت عقیده یا وحدت دین یا وحدت فکر یا وحدت کلمه هست » هیچ آزادی نیست . جائی آزادی هست که امکان انتخاب عقیده و دستگاه فکری و فلسفی باشد . همه این رژیمها میکوشند که « این امکانات » را از میان بردارند ، تا عملا در اثر نبودن امکانات دیگر ، به حسب ظاهر ، آزادی بدهند . مردم را آزاد بگذارند ، ولی امکانات را از دسترسشان خارج سازند . تمام سانسور ، برای همین خارج ساختن و حذف امکانات از دسترس مردم است . وقتی این امکانات نباشد و مرتبا حذف گردد ، به راحتی میتوان به مردم آزادی داد . اینکه میگویند ، باید فرهنگ اسلامی در دانشگاهها و مدارس تسلط پیدا کند ، مقصودشان اینست که امکانات دیگر را از دسترس افکار مردم خارج سازند . فرهنگ ، یک چیز سر بسته نیست . فرهنگ ، قدرت برخورد شخصیت یک ملت ، با ملت های دیگر است . شخصیت ، برای همه چیز ها باز است و همه چیز را می پذیرد با آنکه همیشه خود میماند . فرهنگ ، غیر از دین است . فرهنگ ، پذیرا هست ، در حالیکه عقیده ، ناپذیرا هست . فرهنگ یک ملت ، بیان گشودگی و مدارائی یک ملت است . دین یک ملت ، بیان بستگی و نامدارائی یک ملت است . فرهنگ ایران ، چه دینش نزدیکی باشد چه اسلام باشد ، چه شیعه باشد ، چه سنی باشد ، همه جا میرود و همه جا راه را برای او میگشایند . در حالیکه دینش ، پشت این

میگردد . چنانکه با نهضت اسلامی خمینی ، عنصر فرهنگی ایرانی از اسلام زدوده شد و اسلام در خلوصش نمودار شد و طبعا همه مردم از این برخورد به هراس افتادند . هر عقیده ای ، هر دینی ، هر ایدئولوژی در رسیدن به حکومت ، میکوشد امکانات دیگر را بگیرد ، بکاهد و محدود سازد . و آزادی بدون امکانات ، یعنی بدون کثرت عقاید و افکار دیگر ، شیر بی یال و پنجه و دمست ، و درست مقصود آزادی در این نظامها ، آزادی بدون امکانات است .

من میخواهم در اینجا به یک نکته مهم ، اشاره مختصراً کرده باشم که با مطلب ما پیوستگی دارد ، ولی توضیح کاملش احتیاج به تفصیل دارد .

آزادی اجتماعی و فردی ، در اثر « آزادی تاریخی » تأمین میگردد . تاریخ هر اجتماعی ، زمینه ایست که آزادی بر آن میروید و رشد میکند . اما تاریخ ، ابقاء گذشته را میکند ، و ادامه گذشته را میخواهد ، و درست ، آزادی تاریخی ، حق انسان به « آزاد شدن از تاریخ » است .

در حینی که « امکانات آزادی » بر زمینه سنت های تاریخی امکان دارد ، ولی انسان باید قدرت داشته باشد ، تا خود را از این سنت ها « آنقدر » آزاد کند ، تا رشد او تضمین گردد . بدون تغییر سنت ها و آزاد شدن از آنها ، ولو به طور تسبی ، نمیتوان پیشرفت کرد ، همانطور که امکانات پیشرفت و امکانات آزادی بر زمینه سنت ها مقدور است . ما همیشه باید سنت های خود غربال

کنیم و مقداری از آنها را کنار بگذاریم . اصل آزادی ، در حق انسان به آزادی تاریخیش ریشه دوانیده است ، و بدون چنین حقی و قدرتی ، اجتماع ، فاقد افق گشوده آینده است . سراسر قرآن ، عليه « پیروی از پیشینیان و آباء » است و درست آنچه را قرآن به این نام میخواند ، همان « حق آزادی تاریخی فرد » است .

اگر کسی بخواهد از این جملات ، استنتاج صحیح بکند ، باید به این نکته برسد که ، هر فردی و هر نسلی ، از تو ، حق انتخاب و یا اتخاذ حقیقتی تازه را ، یا رد حقیقت و عقیده گذشتگان را که به او عرضه شده است ، دارد . سنت عقیدتی جامعه او ، سنت فکری و سیاسی و حقوقی جامعه او ، سنت تربیتی جامعه او ، سنت دینی و مذهبی و ایدئولوژیکی جامعه او ، نباید مانع از شکل گیری آزادی او باشد . من نمیگویم که قرآن ، این نتیجه مستقیم را از ایده عدم « پیروی از پیشینیان » گرفته است . اما اکنون راهی جز این نتیجه گیری نیست . اعتراض به « پیروی از پیشینیان » ، نه تنها متوجه کفار عرب و عرب جاهلیت نیست ، بلکه محمد این اعتراض را در همه قصص انبیاء تکرار میکند . بدین ترتیب می باید متوجه یک نکته اصلی ، در سراسر تاریخ گذشته و سیر آینده تاریخی بوده باشد .

عدم پیروی از پیشینیان اگر تعمیم داده شود و به عنوان یک اصل آزادی در تاریخ درک گردد ، شامل

این محتواست که هر نسلی ، حق اساسی به تجدید نظر و تجدید قضاوت و تغییر عقیده دارد . عدم پیروی از پیشینیان ، معنی اش اینست که همیشه می باید به « قوائی که میخواهند روش پیشینیان را ابقاء کنند ». به « دستگاههایی که میخواهند این افکار و عقاید و رسوم را در تربیت و اجتماع تنفیذ و تحمل کنند » و وراثت دائمی و ابدی برای آیندگان بسازند ، اعتراض کرد ، و علیه آنها برخاست و بر ضد آنها مبارزه کرد . با قبول این اندیشه عالی محمد و تعمیم آن به یک اصل کلی آزادی ، باید پرسید چه کسانی هستند که اکنون میخواهند مردم « پیروی از روش پیشینیان » کنند ، چه کسانی هستند که میخواهند از سنت ها نگهبانی و پاسداری کنند ؟ چنین دستگاههای و سازمانهای باید نابود ساخته شوند یا قدرت از آنها سلب گردد ، چون بر ضد آزادی تاریخی انسان هستند . به زبان روشنتر ، این آخوندها هستند که برای ابقاء همین عقیده پیشینیان تلاش میکنند .

حیف که قرآن ، از این واقعیتی را که در ادیان گذشته مورد انتقاد قرار داده ، آخرین استنتاجی را که میشد و می باید گرفت ، نگرفته است و البته نباید بیش از این توقع داشت . آنچه را در این ایده محمد بیان شده ، ما باید خالص تر و کلی تر سازیم . ایده هایی که امروزه به خلوص و اوج اعتلاء خود رسیده اند ، همه در آغاز ، تنگ تر از آن بوده اند که بدست ما رسیده اند . یک ایده ، زمان میخواهد تا خود را از رسوباتش آزاد

سازد ، تا رسوباتش ته بنشینند .
ضدیت علیه دستگاه آخوندی ، که نگهبانان این سنت ها در ادیان و ملل بوده اند ، به طور اشاره در قرآن می آید ، اما خود را از آن مستثنی میسازد . همینطور مسیح ، در اسرائیل با شدت علیه همین نگهبانان سنت های توراتی برخاست ، ولی از این اعتراض ، آخرین نتیجه را نگرفت .
اما ما باید از همین جملات و اعتراضات که واجد معنای بسیار عمیق هستند ، آخرین استنتاجات را بگیریم . در همین اعتراضات به آخوند ها (چه در قرآن و چه در انجیل) هست که آزادی هر انسانی و هر نسلی تضمین شده است .
این آخوندهای دوره عیسی یا محمد نبوده اند که پاسداران سنت ها و افکار کهن و مرده بوده اند ، بلکه در هر عقیده و دین و ایدئولوژی تازه ای بنزودی همین پاسداران و نگهبانان بر میخیزند و کار همیشگیشان را ادامه میدهند و انسانها را از خلاقیت باز میدارند . هر فکر و عقیده و دین و ایدئولوژی تازه نیز ، روزی تقلیل به پیروی از روش پیشین می یابد . از این رو باید روشهایی طرح کرد و نگذاشت از این روش های پیشینیان که روزی پیش تاز اندیشه و دین بوده اند ، سدهای غیر قابل عبور برای آزادی بنیادی انسانی فراهم آورند .

این اعتراض به پیروی از پیشینیان ، فقط به دوره پیش از محمد مربوط نبوده است . اما متأسفانه مسلمانها این عبارتی را که بارها در قرآن تکرار میشود ، متوجه گذارده اند و بلافاصله بعد از محمد ، به دنبال پیروی از پیشینیان

خود افتاده اند . اسلام ، به تدریج ، همان پیروی محس از پیشینیان و تقليد از مراجع تقليد (که پاسداران و نگهبانان اين روش پیشینیان هستند) شد .

جستجوی حقیقت ، فقط يك ظاهر سازی ، آنهم در عالم نظرشد . اگر چه به طور نظری (تئوری) هرکسی باید خودش در اصول ، تحقیق کند ، ولی این اصول ، تقلیل به يك يا دومسئله خشک داده شد (اثبات خدا و نقش پیغمبران) . بدین ترتیب ، معنای حقیقت جوئی در اصول ، تنگ گردید و تقليد و سنت ، بالاخره جای جستجو و خود انديشي را گرفت . مثل اينكه اين اعتراض به پیروی از پیشینیان اصلاً مربوط به مسلمین نیست و فقط مربوط به معتقدان سایر عقاید و ادیانست . پیروی از پیشینیان که در قرآن ، تنگ حساب میشود ، در خود اسلام افتخار شد . کسیکه آزادی میخواهد ، کسیکه مغز قرآن را میخواهد باید همین اعتراض را جد بگیرد . تنها پیام مثبت و عالی که قرآن به بشر میدهد همین حق آزادی تاریخیست . این مهم نیست که محمد سراسر نتایج آنرا نگرفته است ، این مهم است که ایده ای را با شهامت مطرح ساخته است که میتوان آنرا گسترد و بار آور ساخت و درباره خود اسلام و محمد به کار بست . اگر نتایج این ایده برضد همه افکار دیگر او نیز باشد ، عظمت این ایده ، فراز همه ایده های دیگر قرائاست . از کسیکه چنین ایده ای را آورده است ، ولی صدها ایده نیز برضد آن گفته باشد ، باید قدردانی کرد . با این ایده ،

به هرکسی و هر نسلی ، حق آزادی تاریخی میدهد . ولی مسلمانان بر عکس این اصل کلی آزادی تاریخی در قرآن ، از پیشینیان خود ، تقليد و پیروی میکنند . سازمانها مربوط به حفاظت و ابقاء این روشهای افکار که آخوندهای باشند ، پدید آمده است . این اصل که مربوط به همه هست ، شامل خود اسلام نشد . اسلام از آن مستثنی گردید . اما این اصل ، اصل کلیست . نه تنها در باره جوامع پیش از اسلام صادق بوده است ، بلکه در باره خود اسلام و برای ما نیز صادق و معتبر است . کسیکه گفت ، پیشینیان من صاحب حقیقت بوده اند ، از کاربرد این اصل ، معاف نمیشود . این ادعا را همه میکرده اند . اینکه ترک پیروی از پیشینیان نمیکرده اند ، برای همین بوده است که باور داشته اند آنها کسانی بوده اند که حقیقت را یافته اند . نه تنها برای اینکه پیشینیان ، پیشینیان بوده اند ، هرچه گفته و کرده بودند ، مورد قبول واقع میشدند ، بلکه در آنچه پیشینیان واگذاشته اند ، حقیقت را میشناختند . پیشینیان ، به خدایان ، یا به خدا نزدیکتر بودند . پیشینیان ، خدایان و یا نمایندگان خدا بودند . امکان وسائل درک و شناسائی بهتری داشته اند (چون به فطرت و اصل نزدیکتر بوده اند) . قهرمانان و پیغمبران بوده اند . از این رو بود که پیروی از پیشینیان میکردند . اینها قدرت خود را به درک حقیقت ، یا نزدیکی خود را به خدایان یا خدا نفی میکردند . اینها خود را از حقیقت یا از خدایان و خدا

دستکاریهای پذیرفت و اعتلاء داد .
ما برای کشف و ساختن آینده خود ، احتیاج به درک گذشته و همچنین « غلبه بر گذشته و پیشینیان » و فهم گذشته خود و ملت خود داریم . تاریخ ما ، پایه آینده ماست . این تاریخ دو هزار و پانصد ساله ما ، چه پیش از اسلام چه اسلام باید فهمیده شود ، نه آنکه وقتمن را صرف تجلیل آنها بکنیم . این گذشته های ما ، چه تاریک و چه روشن ، چه استبداد چه عدالت ، چه قساوت چه ملامت ، چه تعصّب و چه مدارائی و تسامح ، زمینه برای ساختن تاریخ آینده ماست . آنچه را روزگاری اقلیت های ما ، عرفای ما ، شعرای ما (که فرهنگ ایران را بردوش خود میکشیده اند) پروردۀ اند ، روئیاهای بوده اند که امروز باید واقعیت بیابند . ما از تاریخ استبداد سلطنتی و استبداد عقیدتی (چه پیش از اسلام ، چه پس از اسلام که هیچکس تا به حال ننوشته است) ، میتوانیم امکانات آزادی خود را بیاییم . فهمیدن پدیده استبداد سلطنتی و استبداد دینی و مذهبی ، برای بنا گذاشتن دموکراسی در ایران از ضروریات است . همین درک دیکتاتوری آخوندی و جلوه گریش در پوشش جمهوری ، و امکاناتی را که در اجتماع ایران داشته و دارد ، باید فهمیده شود ، تا بتوان در ریشه هایش برآن غلبه کرد . سقوط رژیم آخوندی ، کندن این جرثومه استبداد از ریشه اش نیست . نادیده گرفتن و تحریر آنها و کشت و کشتار صد تا آخوند ، سبب پیدایش دیکتاتوری تازه تر خواهد شد . اگر هم یک

دور می پنداشتند . اینها امکانات خود را برای تعاس و برخورد با خدایان ، ویا با خدا ، نا چیز میشمردند . اینها تحریر خود را میکرده اند و این قدرت را تنها به پیشینیان و امیگذاشتند . تمایل به پیروی از پیشینیان ، استوار بر چنین اعتقاداتی بوده است . همیشه تحریر خود در مقابل پیشینیان بوده است . همیشه سلب امکان درک حقیقت ، سلب نزدیکی با خدا یا با خدایان از خود بوده است . برای واقعیت بخشیدن به آزادی ، باید این روش را واژگونه ساخت . ما همانقدر به خدا نزدیکیم که پیشینیان ، ما همانقدر به حقیقت نزدیکیم که پیشینیان . تقليد از آباء ، غیر از « فهمیدن آباء و اجداد » است ، غیر از « غلبه بر آباء و اجداد » است . وقتی کسی از آباء ، تقليد نمیکند ، معنی اش این نیست که قلم بطلان و نفی و طرد بر گذشته و گذشتگان میکشد ، یا آنها را تحریر و تکذیب میکند . مقصود آن نیست که به آنها پشت میکند و آنها را نادیده میگیرد . محمد نیز که خود این اصل عالی « عدم پیروی از پیشینیان » را درک و بیان کرد ، همان آئین و مناسک جاهلیت را در باره کعبه که خانه خدایان عرب بود ، گرفت و با تغییرات مختصری جزو اسلام ساخت و خانه ای را که اعراب برای خدایان خود ساخته بودند و مناسک و مراسمی را که برای تجلیل آنها داشتند گرفت و از آن خانه خدای خود و الله ساخت و بنایش را به ابراهیم نسبت داد و همان مناسک و شعائر و مراسم را مخصوص الله کرد . عیسی نیز که زیر همه قوانین موسی زد و لی ایده های اساسی آنرا با

مشت آخوند از بین برود ، دستگاه آخوندی و نفوذ آخوندی و استبداد عقیدتی با همان قدرت به جای خواهد ماند . این فرهنگ ایرانست که باید مسلط بر دین اسلام ساخته شود . روشنفکران باید با اسلام آشنائی پیداکنند ، و از آن پیشتر، باید با فرهنگ ایران آشنا بشوند و این فرهنگ را از سر پپورند و بگسترند . مبارزات باید عمیقتر بشود ، در اروپا مبارزات با مسیحیت بر پایه مطالعات و آشنائی عمیق مخالفان از سوئی از مسیحیت و از سوئی از یونان (چون خود ، مانند ایران فرهنگی غنی مانند ایران نداشتند) بود . مبارزه تنها با یک مشت ملا و آخوند نیست . مبارزه با مفاهیم اساسی اسلامیست که سدی برای ایجاد دموکراسی و پیشرفت هستند . فهم اسلام و فرهنگ عمیق پیش از اسلام در ایران ، و غلبه بر این تاریخ و پذیرش این تاریخ ، برای بنیاد گذاری آزادی ما ضروریست . منوچهر جمالی

فرانکفورت



www.jamali.info

www.jamali-online.com

برای خواندن نوشته های استاد جمالی و همچنین
گوش فرادادن به سخنرانی های ایشان به سایتهاي
بالا مراجعه کنيد.